

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228071

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۵۰۳۸۹۳۵۱۵۱ Accession No. ۱۲۱۹۷

Author فرید نیردی

Title دیوان فرج

This book should be returned on or before the date last marked below.

بروان پاك فرخی

و آن خبر بردل و جان ز دشواری
(فرخی) دستخوش رنج زمان
طایر روحش بر عرش نشست
دل ازین سفاک نوازست بتناك
نیست این سفاک را کاری



در فنون سخن استادی بود
کجرو کجروش و کج آهنگ
آن مهین شاعر نیکو رفتار
شد گرفتار چنان دامی او
از خم و پیچ کمند صیاد
شیر افتاده بدام مگسان!



عاشق روی خوش و دیده مست
بخداوند قسم بهتان است
کی در اندیشه جانان بودی
کعبه و قبله او ایران بود



معنیش دوزخ و در نام بهشت
دل او چشمه ای از خدعه و ریبو
زد و بگسست زهم تارش و بود
اجل قاطع شخص محبوس
چشم بر بستن و مردن در دم
از بی منفعتی بس آنی
وین چنین زشتی شداد نداشت
نیکی اندیش ترا اگر خردست

داد آزاده جوانی خبرم
گفت استاد سخن سنج زمان
کنج زندان قفس تن بشکست
وای از شعبده چرخ دو رنگ
جز بد اندیشی و کژ رفتاری

«فرخی» شاعر آزادی بود
طالعی داشت بهرج خرچنگ
بوده آوازه هر شهر و دیار
ناگرفته ز جهان کلمی او
که سر انجام نگردید آزاد
شد شهید از پی امیال خسان

خوانداور را صنمی باده پرست
این سخن باوه و بی بنیان است
فرخی عاشق ایران بودی
تا در آن پیکر خاکی جان بود

احمدی نام ابو جهل سرشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود
بود تزریق بزشتك منحوس
مرك با بوسه سوزن توام
گرگ خرنخواه بزشتك جانی
کرد کاری که جهان یاد نداشت
چرخ آئینه هر نيك و بد است



فرشی یزدی

این دیوان که بنام فرخی یزدی در دسترس، و معرض مطالعه آزادبخواهان، و رجال ادیب و ادب پرور ایرانی گذاشته میشود، رشحات خونین قلم یکی از برجسته ترین شهداء راه حریت، و یکی از بلند پایه ترین مردانیست که بطور قطع و خالی از هر گونه مبالغه و اغراق بیش از صدسال است که همسنگ و نظیرش در عرصه کشتگان راه آزادی ایران دیده و شنیده نشده است.

چنانکه از شرح حال فرخی یزدی برمیآید (ذیل همین مقدمه) این مرد از ایام جوانی تا پایان عمر سراسر زندگانی خود را در غرقابی بس مخوف، و خونین بسر برده و حاضر نبوده است بهیچ قیمت حتی بیهای زندان، و شکنجه، و آسیب های سخت و مصادمات هراسناک که تنها یکی از آنها ده مرد شجاع و قوی الاراده را از پای در میآورد از عقاید آزادبخواهانه خود دست بردارد.

فرخی برخلاف تمام کسانی که مدعی آزادبخواهی و مبین دوستی بودند تنها مردیست که دست از تمام علائق مادی و همه تجملات زندگانی شسته چون طوفانی سهمگین باصل زور و بنای استبداد حمله برده، و سالیان متمادی بشهادت جمعی از مطلعین کنونی با عناصر استبداد، و ارتجاع جنگیده، و از هیچگونه شکنجه، و آزار و حملات خطرناک نهرا سیده و مانند سیلی خانه بر انداز که از کوهی سرازیر شود بکه، و تنها باستبداد و استبدادیان تاخته و سرانجام پس از فداکاری های بسیار و فدا کردن همه چیز سر خود را در این عرصه خطرناک در باخته و بالاخره با کفن خونین بخاک سیاه خفته است.

آری :

هر کسی را نتوان گفت که صاحب هنراست عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است صفحات فرسوده جریده طوفان که در حقیقت کارنامه نهضت انقلابی سیاسی ایران بشمار است بزرگترین شاهد بر مدعای ما است. این مرد شیفته از خود گذشته در معرکه استبداد و در رواج بازار مستبدین، و مهمتر از همه دوره زمامداری عناصر منور، و مخالف حریت و آزادی طلبی در نامه مزبور مطالبی هیجان آمیز و مقالاتی تند و گستاخانه منافی با اصول شوم و ننگین فشار و خودسری نشر داده و هر روز بر اثر دسایس تبهکاران و راهزنان گرفتار مصیبتی عظیم گشته پس از استخلاص مجدداً بخانه اول برگشته و عقاید پاک و بلند خود را که بمنظور از ریشه در آوردن بنای ظلم و اجحاف بوده با صراحتی تمام تعقیب کرده است.

در دم واپسین که کابوس و حشتناک مرگ گریبان وی را گرفته و مشتی جلا و فرومایه ننگین به پیکر مردانه اش حمله برده اند باز از پای ننشسته و پازنان از حلقوم خود چنین نعره بر آورده است :

در بیم ز صاحبان دیهیم نشد
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد
ای جان ب فدای آنکه پیش دشمن

در آخرین لحظه نعماتی دایر برعلاقه بایران و حریت و آزاد یخواهی سروده و
زبانش بدین اشعار مترنم بوده است .
بویرانی این اوضاع هشتم مطمئن ز آنرو



عذر تقصیر چنین خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب الامر مایون باشد



طعم آزادی ز بس شیرین بود در کام جان
بهر آن از خون خود فرهاد گلگون میشویم
بعقیده ما حقیقتاً اگر نقاش زبردستی بتواند منظرة دل خراش و درعین حال شرم
آور آخرین لحظات جان دادن مرموز وی را ترسیم کند از نظاره آن خار ه سنک خون
خواهد گریست .

فرخی برای الفاظ داکاری ، آزادی خواهی ، میهن دوستی ، استبداد شکنی ،
سربازی ، و بالاخره جانبازی ، که از دیر باز در کشور ما معنی و مفهوم حقیقی نداشت
بلکه آلت اجرای مقاصد پست و شرم آور مشتی بیخورد طماع جاه طلب بود مصداق حقیقی
بشمار رفت .

این پهلوان دلیر ایرانی در حقیقت سر خود بر کف دست گذارده و اگر به شرح
احوالش کامل دقت شود روشن میشود که فرخی مانند سایر مردان جیون و طماع که
الفاظ آزادی ، و آزاد یخواهی ، راسر مایه جاه ، و جلال و دستگاه ، و ریاست قرار دادند
میتوانست با انحراف از عقاید اصلی (بدون این که کسی پی برد) زنده بماند و بلندترین
مقام ریاست را اشغال کند بر خلاف این مرد خمیره و ساختمان غریب و نادر داشت .
یعنی در قبال بزرگترین مقام و شاید برابر برجسته ترین مردان دنیا حاضر نبود
کردن کج کند .

فرخی بهر دو نان در پیش دو نان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباحث
بلکه از ابراز عقاید خود کوچکترین هراسی نداشت و کمترین ارفاقی در هیچ محیط (شرق
و غرب) قائل نمیشد نص صریح عقاید خود را اظهار میکرد و با اصراری تمام عملی شدن
آنها قلماً و قدماً تعقیب میکرد .

با چنین اراده ای آهنین و چنین صراحت لهجه که از نوادر خلقت بشمار است در
محیطی که زمره زمامداران و رؤسایش جز مشتی متملق مداهنه کار و طماع و پول پرست
نبودند و درعین حال در راه اجرای مقاصد فاسد خود با تمام نوامیس اخلاقی و مذهبی و
اجتماعی مخالفت میورزیدند بعقیده ما فرخی اقلاً دوازده سال دیر کشته و شهید شده
است .

ولتر نویسنده شهیر فرانسوی میگوید : حقایق را بگوئید و مردم را آگاه سازید
ولی مطمئن باشید که کشته خواهید شد .

نیز لامارتین از نویسندگان معروف فرانسه گوید : دسته گل خونین افتخار بر کور
هر مرد کم مایه ای نخواهد رست .

غزالی از فلاسفه و بزرگان میفرماید : از صدها هزار افراد بشر بیش از نسی چند
کفن خونین بسیه چال مرک فرو نخواهد شد .

شیخ عطار از بزرگترین حکماء و دانشمندان چنین میفرماید : خاک گورستان را
بـوکنید مزار راد مردان را از بوی خون بشناسید .

فرخی از آن رادمردان و خونین کفنانیست که در میدان مسابقه این کشتار سهیمین
دسته کل خونین افتخار را با پنجه آهنین خود ربوده و بر مزار خویش نصب کرده است تا
از دیدگان یاران و دوستان خود گم نشود .

اگر هنوز در سراسر ایران کسانی باشند که کیفیت زندگانی این مرد آزادبخواه
را نشناسند و از این رو بیانات ما را حمل بر مبالغه یا اغراق یا معلل به غرض
تشخیص دهند یا تصور فرمایند که نگارنده این سطور بعللی چند در معرفی این عنصر
فداکار راه گزافه و زیاده روی پیموده است ، یادر ابراز حقایق و بیان رموز زندگی ،
فداکاری های وی بلند پروازی کرده ، خوبست اقلاً برای شناختن یکی از شعرای انقلابی قرن
اخیر ایران فقط در حدود یک ساعت صرف وقت فرموده بنام مطالعه ، و تحقیق آثار ادب
مقدمه نویسنده و شرح احوال فرخی را با اندکی از اشعار وی که بهترین معرف قریحه
اوست و صریح ترین سند اثبات مندرجات مقدمه ماست قرائت فرموده سپس بیطرفانه قضاوت
فرمایند تا دانند که نگارنده نه تنها در مرحله اغراق و رودنکرده است بلکه از هزاران یکی
و از بسیار اندکی را برشته تحریر نکشیده است البته در آتیه تاریخ بهتر و روشن تر
قضاوت خواهد کرد . اینک شرح احوال وی :

شرح احوال فرخی

میرزا محمد متخلص بفرخی فرزند محمد ابراهیم بزدی، در سال ۱۳۰۶ هجری قمری
در یزد متولد شد .

بس از طی دوران خردسالی مشغول تحصیل گردید ولی نزدیک پایان تحصیلات
مقدماتی در مدرسه مرسلین انگلیسهای یزد بعلت روح آزادبخواهی ، و افکار روشن وی
و اشعاری که بر علیه اولیای مدرسه میسروده ویرا بمناسبت شعر پائین که در حدود سن ۱۵
سالگی سروده است (قسمت بیشتری از آن در صفحه ۹۲ همین دیوان ذکر گردیده است)
از مدرسه خارج نمودند .

سخت بسته باما چرخ عهدست پیمانی
دین ز دست مردم برد فکرای شیطانی

داده او بهر پستی دستگاه سلطانی
جمله طفل خود بردند در سرای نصرانی

ای در بخت ازین مذهب دادا ازین مسلمانی
رو بهم رفته تحصیلات فرخی تقریباً تا حدود سن ۱۶ سالگی می باشد و معلوماتش
فارسی و مقدمات عربی را فرا گرفته ، و چون از طبقه متوسط بود پس از خروج از مدرسه
بکارگری مشغول گردید ، و از دسترنج خود امرار معاش میکرد .
در همان اوان از قریحه تابناک و ذوق سرشار خداداده اشعاری بکار با مضامین بی
سابقه میسرود .

در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران « فرخی » از دمکرات
های جدی ، و حقیقی یزد ؛ و جزء آزادبخواهان آن شهر بوده است و در غزلی آزادی را
چنین تفسیر میکند

قسم بهزت و قدر و مقام آزادی که روح بخش جهانست نام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد برای دسته پا بسته شام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس که داشت از دل و جان احترام آزادی

در آن عصر چنین مرسوم بوده است که در اعیاد شعرا قصائدی میساختند در مدح حکومت وقت، و در روز عید در دارالحکومه میخواندند، «فرخی» برخلاف معمول و بر خلاف انتظار حکومت، در نوروز ۱۲۲۷ - یا ۱۳۲۸ هجری قمری مسمطی بمطلع:

عید جم شد ای فریدون خو، بت ایران پرست

مستبدی خوی ضحاک کی است این خو، نه زدست

تا آنجا که صریحاً بحاکم خطاب میکند.

خود تو میدانی نیم از شاعران چابلوس کز برای سیم بنمایم کسی را پایوس
یا رسانم چرخ ریزی را بچرخ آبنوس من نمیکویم توئی در گاه هیجا هم چو طوس
لیک گویم کربقانون مجری قانون شوی بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

ساخت و در مجمع آزادبخواهی و دمکراتهای یزد خواند همین امر موجب غضب «ضیفم الدوله قشقائی» حکومت یزد واقع گردید (۱) و امر کرد دهان فرخی را بانخروسوزن بتمام معنی دوخته و بزندان افکندند.

آزادبخواهان و دمکراتهای یزد پس از مشاهده این امر شرم آور در تلگرافخانه تجمع کرده و تلگرافی بمجلس و سایر مقامات مخابره کردند این خود سری و بیدادگری که نمونه کامل استبداد در دوره مشروطیت است عموم و کلای مجلس شورای ملی را برانگیخت که وزیر کشور وقت را سخت مورد استیضاح قرار دهند ولی وزیر کشور این حادثه جنایت آمیز را تکذیب کرد در صورتیکه همان موقع لب و دهانش مجروح و در شهر بانی یزد محبوس بوده است.

موقمی که فرخی در زندان محبوس بود، مسمطی ساخته و برای آزادبخواهان و دموکرات های تهران بنام ارمغان فرستاد که (قسمت اول از آن را ذکر مینمایم)

ای دمکرات بت باشرف نوع پرست که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندر این دوره که قانون شکنی دلهاخت گرزهم مسلک خویشت خبری نیست بدست

شرح این قصه شنو از دول دوخته ام

تا بسوزد دلت بهر دل سوخته ام

بالاخره پس از یکی دوماه از زندان فرار اختیار کرد و این بیت را به خط خود با ذغال بدیوار زندان نگاشت.

۱ - و از طرفی هم در اثر مقاومتی که فرخی با اعمال و تعدیات ضیفم الدوله قشقائی از خود نشان میداد او را در شبی بایکمهده از رتقای آزادبخواهوی گرفته بزندان تسلیم نمودند و در موقع مذاکرات عتاب آمیز ضیفم الدوله که فرخی با کمال جرئت و جلالت دفاع از آزادبخواهان و خود مینمود امر کرد دهان او را بدوزند.

بزدندان نگردد اگر عمر طی
من و ضیغم الدوله و ملك رى
تقریباً در اواخر سال ۱۳۲۸ هجری قمری بتهران آمد و در جرائم اشعار
آبدار و مقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشار داد مطلع یکی از آن اشعار
چنین است :

دوش ابران را بهنگام سحر دیدم بخواب
و ده چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب
این اشعار و مقالات که سخت دارای روح آزادخواهی بود فوق العاده مورد توجه
آزادخواهان قرار گرفت و میلیون از آن استقبال شایانی نمودند .

فرخی تقریباً در اوایل دوره جنگ جهانیگیر گذشته (بین الملل) بین النهرین مهاجرت
کرده و مورد تعقیب انگلیسها قرار گرفت از این رو از بغداد بکربلا و از آنجا بموصل و از
آنجا از بی راهه و برهنه پای بایران مراجعت کرد .

پس از مختصر توقیفی در تهران مورد حمله ترور فقاز بها قرار گرفت و چند تیر گلوله
بدو شلیک شد ولی بوی اصابت نکرد .

در دوره نخست وزیری وثوق الدوله با حکومت وی و قرارداد ۱۹۱۹ مخالفت ها
کرد و در اثر آن مدنها در حبس عادی و نمره ۱ شهر بانی تهران زندانی گردید در این موقع
اشعار زیادی سروده که دو قسمت اول از آنها را ذکر مینمائیم :

داد که دستور دیوخی ز بیداد کشور چم را بیاد بی هنری داد
داد قراری که بیقراری ملت زان بفلک میرسد ز لوله و داد

✽✽

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت هیچ کس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
همچنین بار دیگری برای مدت دوسه ماهی در دوره کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی در باغ
سردار اعتماد زندانی شد

خدمات فرخی بعالم فرهنگ و آزادی ایران

فرخی در اواخر سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر ۱۳۰۰ خورشیدی روزنامه طوفان
را انتشار داد . بطوریکه در صفحات این روزنامه مشاهده میشود اغلب بعلمت حقوقی و
طرفداری از ملت و حریت کراراً توقیف شده و جریده اش مسلسل انتشار نیافته است .
اولین مرتبه توقیف روزنامه طوفان در سال نخست شماره ۲۲ مورخه ۲۷ ربیع الاول
میباشد که فرخی شماره معمول و آینده خود را بنام روزنامه ستاره شرق (۱) که خود فرخی
مدیریت آنرا دارا بود بنام شماره ۱ ستاره شرق و شماره ۲۲ طوفان و رباعی زیر که
در سرمقاله آن درج کرده بود منتشر ساخت .

۱ - شماره هائیکه تا سال سوم در موقع توقیف طوفان بعوض آن منتشر شده نایاب
فقط مرتب آن ضمیمه سه سال طوفان در یک جلد میباشد که مرحوم فرخی برای خود مرتب
و جلد کرده است و آنرا به آقای حائریزاده یزدی بعنوان یادبود سپرده است و معظم له
نیز برای استفاده و چاپ این دیوان در اختیار نویسنده قرار داده اند . اینک بدینوسیله از
مراحم شگرف و بر بهای ایشان تشکر و مراتب سپاسگزاری خود را تقدیم میدارم

ح - مکی

شد خرمن مادستغوش برق بین
 خواهی اگر آن نکات طوفانی را؟
 و در صفحه سوم همین شماره روزنامه روی کلبه طوفان رباعی ذیل را درج کرده بود.

هر خامه نگفت ناکسانرا توصیف
 هر نامه نکرد خائنان را تعریف
 آن خامه ز با فشاری ظلم شکست
 آن نامه بدست ظالمین شد توقیف
 و در صفحه آخر همین شماره غزلی درج کرد که در صفحه ۴۸ همین دیوان ضبط شده است ویتی از آن اینست

آزادی است و مجلس و هر روز نامه را
 هر روز بی محاکمه توقیف میکنند
 طوفان تا سال سوم چندین بار توقیف شد ولی فرخی بتوقیف روزنامه اعتنائی نداشته افکار خود را تحت عنوان روزنامه‌های دیگر از قبیل ستاره شرق و قیام و بیکار و غیره منتشر و تعقیب میکرده است تا بالنتیجه در سال سوم شما ره سی و هفتم مجدداً بعلمت نشره قاله ای (که عین مقاله ذیل درج میشود) تحت عنوان امنیت چیست و چرا مدبر روزنامه اقدام «آقای عباس خلیلی» را بدون مجوز قانونی بین النهرین تبعید و روزنامه اش توقیف گردیده است مجدداً روزنامه طوفان توقیف شد.

امنیت چیست؟

«قانون اساسی. اصل نهم» افراد ملت از حیث جان و مال و مسکن و شرف محفوظ و «مصون از هر نوع تعرض هستند و متعرض احدی نمیتوان شد مگر بحکم و ترتیبی که قوانین» مملکت معین مینماید.

«اصل دهم» غیر از مواقع ارتکاب جنحه و جنایات و تقصیرات عمده هیچکس را فوراً «نیتوان دستگیر نمود مگر بموجب حکم کتبی رئیس محکمه عدلیه و در آنصورت نیز» باید گناه مقصر فوراً یا متتهی در ظرف ۲۴ ساعت باو اعلام و اشعار شود.

«اینست معنی امنیت در مملکت مشروطه!»

«هرچه میگوئید بگوئید هرچه میشود بشود!»

«امنیت تنها قلع و قمع قطاع الطریق و دزدیهای گردنه نیست!»

«امنیت فقط منکوب کردن راهزنان کوه و بیابان و قطع ریشه شارات اشراار»

«و دزدان نیست!»

«امنیت بجلو گیری از فتنه غارتگران قوافل و تعدیات آنها تمام نمیشود.

«امنیت این است که افراد مردم عموماً بدون استثناء از هر نوع تعرض و خلاف»

«مصون باشند.»

«امنیت یعنی اهالی یک شهر اطمینان داشته باشند شب که در خانه استراحت میکنند»

«علی الصباح در عدلیه بدون جهت کتک نخورده یا به بین النهرین تبعید نشوند.»

«و وقتی که پروگرام دولت جدید منتشر گردید روزنامه طوفان که نظریات و»

«معتقدات خود را در ایجاد حکومت قدوت بسط داده بود متعهد گردید که بر طبق اصول»

«و قوانین مملکتی قدم بقدم ناظر اعمال حکومت حاضر بوده و خوب یا بد رفتار»

«ایشان را حسب الوظیفه منمکس نماید.»

«وقتیکه تصویب نامه هیئت دولت سببی بر رسیدگی بشکایات و عرایض اهالی توزیع»
«و قرائت شد ما گفتیم که برای رسیدگی تظلمات و دعاوی مردم این طریق عملی نبوده و»
«گذشته از اینکه موجب اهانت مطبوعات است رؤسای نظمیہ جرئت تصدیق هویت عارض و»
«متشکی را نمینمایند.»

«ما همان روز پیش بینی میکردیم که شیخ بیری که در عدلیه بواسطه ضعف قوه باصره»
«نتوانسته بود مقدم رئیس را تجلیل کند با بنواسطه مورد ضرب و شتم واقع شده بود»
«بخواهد برای تظلم از این بیقانونی از کمیسری محل تصدیق هویت بخواهد اولیای»
«نظمیہ جسامت تصدیق هویت او را نخواهند داشت!»

«هنگامیکه جمله اجرای قانون در تلو بیانیة رئیس دولت برخ مردم کشیده شد ما برای»
«اینکه خواب ندیده را تعبیر نکرده باشیم خاطر نشان کردیم که باید حقیقت مقصود از نمایش»
«این جمله فریبده آشکار شود یعنی تفسیر شود که اجرای قانون توسعه قدرت و اراده فردی»
«داست یا حقیقتاً اجرای قوانین اساسی و مدنی!! زیرا اداره فرد را با قانون مملکتی نمیتوان»
«سنجید و اهالی با هر يك از این دو منظور تکلیف و مشی خویرا جدا گانه متوجه میشوند»
«مثلاً روز نامه نویس مملکت مشروطه با حکومت کیف ما پشائی میدانست که با بد قلم راسکسته»
«و تاروز گار بهتری تماشاچی باشد اما با اجرای قانون اتخاذ این رویه قابل قبول و مستحسن»
«نبود و مادر این صورت ناگزیر هستیم که تغلفات قانونی را بر رئیس دولت تذکر داده»
«و برای تشریح حقایق خوب با بد اعمال حکومت را انتقاد نماییم.»

«امروز ما موظف هستیم که سردار سپه را یادآوری کنیم که»
«گذشته از اینکه دنیای ما نادر و ناپلئون نمی پروراند اگر میخواهید در ردیف»
«جهانگیران مالک الرقاب نام شما ثبت شود باید لا اقل از رویه و طریقه ایشان پیروی نمائید»
«بمباراة آخری در تحت کلمه اجرای قانون با اراده فردی حکومت نکنید! اقلانصیبات»
«شخصی را با قراین جاریه منطبق نموده و برای عملیات خود موضوع و محلی بتراشید!»
«بعلاوه هنگامیکه شما در زمان وزارت جنگ مطلقاً بدست خود بعضی را تنبیه میکردید»
«شئون و حیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود ولی امروز شما رئیس دولت و حافظ حیثیت»
«ایران هستید؟»

«کنک زدن و تبعید يك مدیر روز نامه بدون هیچ محاکمه و برخلاف قانون بشئون»
«مملکت لطمه میزند و ما بنام ایران نمیتوانیم این تندروها را تحمل کنیم»
«تصدیق کنید که دنیا منحصر بایران و حکومت فقط در این مملکت نیست؟ آنها یک»
«مقیاس ترقیات و رشد مملکت ایران را تماشا میکنند در مقابل این رفتارهای نامطبوع»
«چه خواهند گفت؟!»

«امروز اگر سؤال کنند شما که اجرای قانون را دیباچه پروگرام کابینه وجیه خود قرار»
«داده اید بچه قانون شخصاً فلانی را کنک زده یا مدیر يك روز نامه را تبعید میکنید»
«چه جواب خواهید داد؟»

«وزرای وجیه و سوسیالیست شما که مسئولیت مشترک هیئت دولت را خوب»
«بخاطر دارند، اینها که اجتماعی شدن را برای امروز میخواستند در مقابل خلاف»
«قانونها چه میگویند؟»

«آیا نمیدانید که با شئون و حیثیت يك مملکت نمیشود بازی کرد؟»

«آیا نمیدانید که مقررات قانون را نمیتوان استهزاء نمود؟»
 «شما اگر میخواستید با قدرت و اداره فردی حکومت کنید بهتر بود که روز اول این»
 «مسئله را به ما بگوئید تا مردم مقیاس زندگانی خود را سنجیده و ما هم نوك خامه را»
 «شکسته و بکناری برویم؟»
 «شما اگر میخواهید با وجاهت سلیمان میرزا و قدرت خود اینگونه اعمال را برده»
 «پوشی کنید ممکن نمیشود!»
 «با حکومت استبدادی یا اجرای قوانین مشروطه!!»
 «مخلوط کردن این دو اصل با یکدیگر رر قق بردار و قابل مقایسه نیست! تصور نکنید»
 «که ما بمخاطرات اینگونه بیان حقایق متوجه نبوده و فی الواقع چنانکه میگویند به»
 «زندگانی خود ایمن هستیم!»
 «نه، ما میدانیم که در قبال این صحبت ها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هر نوع مصیبتی»
 «مستور است ولی ما معتقدیم که مغلوبیت بحق گواراتر از مظفریت و غلبه کردن بیاطل میباشد»
 «با بیان مقاله»
 «معمداً باز فرخی دست از تعقیب افکار خود برنداشت بلکه برگستاخی و دلیریش»
 «افزوده گشت»
 «مقاله ای شدیدالجن (ذیلاعین مقاله درج میشود) بر علیه دولت وقت (کابینه سردار»
 «سیه بوده است) و تجاوزات غیر قانونیش در روزنامه طلیعه آئینه افکار (۱) شخصاً منتشر»
 «کرد که مندرجات همین مقاله موجبات تبعید و حبس ویرا بکرمان و آقای موسویزاده»
 «مدیر روزنامه بیکار را بیزد فراهم ساخت».

حکومت فشار

نقل از طلیعه آئینه افکار
 «بر اعمال نامشروع و خلاف قانونهای صریح و روشن خود لباس قانون نبوشانید زیرا»
 «که آنوقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست!!»
 «همین که از چندی قبل زمره حکومت قدرت بلند شد مایقین کردیم که برای آئینه»
 «این مردم بیپوش و حواس بد بختی های تازه ای آماده خواهد شد و امروز صریحاً مشاهده»
 «میکنیم که روبه دولت نسبت بقاید و افکار آزاد خطر ناک گردیده است.»
 «جراید مرکز کم و بیش بحکم فساد محیط و ترس از شلاق و چوب ناگزیر شده است»
 «که اقدامات و عملیات هیئت دولت را زشت یا زیبا تقدیس و تمجید نمایند،»
 «اگرچه هو شمندان منور الفکر تهران باین عظمت جلال معنوعی و باین تعارفات»
 «نا بهنگام مستهز آنه پوز خند میزند ولی آنها نیکه دور از جراید مرکز و در محیط خارج از این»
 «خراب آباد زندگی میکنند، کسانی که از این شهر خاموشان رخت بر بسته و در زوایا مطالعه»

(۱) - روزنامه طلیعه آئینه افکار متعلق به مرحوم علیمحمد خان فغان السلطان مستوفی بوده است ولی امتیاز نامه آن نزد مرحوم فرخی بوده و از دیر باز منتشر نمیشد چنانکه پس از انتشار این مقاله هم دیگر منتشر نشد و حتی سبب حبس موقتی صاحب امتیاز گردید.

«وکنجکاوی نشسته اند و قتیکه روزنامه‌های تهران بدستشان رسیده و از صبر تاخیر آنها»
«را نظر میکنند جز تشکر از رفتار هیئت دولت و غیر از سباگذاری اولیای عدالت پرور (!)»
«حکومت چیزی قابل مطالعه و دقت در آنها نمی‌نمایند و شاید در وهله اول حقیقتاً تصور»
«کنند که خطه ایران از پرتو امنیت و امان رشک بهشت برین و در خور صد هزار»
«آفرین گردیده.»

«خیال میکنند ایران و بالخصوص تهران در ظل توجهات عالیّه حضرت اشرف و»
«لیدرهای خطا کار اجتماعین حیات تازه‌ای یافته‌جان و مال مردم از هر گونه تعرض مصون»
«و محفوظ می‌باشد.»

«گمان میکنند در نتیجه تدبیر و دانائی حضرت اشرف با معلومات حضرت والا (!)»
«فرشته نجات بر آسمان ایران پروبال گشوده و بین معدلت هیئت دولت اهالی این کشور»
«بر طبق قوانین جاریه در اعمال و رفتار خود مختار شده اند.»
«غافل از اینکه اصول قانون اساسی و حقوق حقّه ملی دستخوش و بازیچه حکومت»
«خودسری شده و این فشار فوق الطاقه حکومت است که هیچکس یارای دم‌زدن و نفس»
«کشیدن ندارد.»

«نمیدانند که مردم مرده تهران و ساکنین متحرک این قبرستان دست و پا بسته خود»
«را تسلیم حکومت فشار نموده اند.»
«نمیدانند که این تملقات و تعظیّم‌های چا کرانه بر آب و تاب از فرط بیچارگی و»
«از راه نانوائی است.»

«قبول کنید که اگر امروز در تهران با اقصی نقاط دنیا کسی نسبت به حکومت»
«عقیده خلاف اظهار کند جان و مال - شرافت و ناموس او مورد اغراض و غارت خواهد شد؛»
«آیا تهرانیهای غفلت‌زده آشکارا ندیدند که برخلاف تمام قوانین عالم مدبريك»
«روزنامه‌را تبعید کرده و دیگری را بجرم اینکه بنام شرافت و عظمت مطبوعات از حقوق»
«حقّه او دفاع نمود روزنامه‌اش توقیف و اداره‌اش را مهر و موم نمودند؟»
«این است حکومتی که ماده برجسته پروگرام خود را اجرای قانون قرارداد داده است!!»
«این است رئیس الوزرائی که برای ساختن مجسمه اوروسای قشونی بزور سر نیزه»
«از مردم پول و جریمه اخذ میکنند!»

«این است حکومتی که میخواهد عظمت و افتخار ایران را برای خود باد گار بگذارد»
«در همین حکومت است که شب قبل از انتشار يك روزنامه يك گروهان آژان و نظامی»
«به طبعه ریخته و روزنامه را که حتی يك کلمه تند بهیچ يك از اولیای امور و يك حمله بر»
«خلاف قانون ننوشته است مانع از انتشار میشوند!»

«آیا اگر وزارت معارف اجازه انتشار جریده نمیداد یا اینکه بالمره اصل بیستم»
«قانون اساسی را پاره و پایمال میکردند بهتر نبود تا اینکه اینطور خسارت بیکار و»
«نتیجه زحمت مردم وارد بیاورند؟»

«در همین حکومت قانونی (!) است که انتخابات دوره پنجم را برخلاف صریح»
«در کشور جریان داده و بانفوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط اغلب اراذل مردم را برای»
«دوره جدید تقنینیه وکیل ملت کرده اند.»

« در همین کابینه است که مخالفین سست عنصر و حاشیه نشین بمسند و کالت و نمایندگی »

« ملت مفتخر و سرافراز گردیده اند ! »

« اگر تصدیق نمیکنید يك محكمه قانونی با تفویض آزادی عقیده تشکیل بدهید »

« تا ما بشما نشان بدهیم که عده متشکیان از انتخابات از صد هزار نفر متجاوز خواهد »

« شد ولی شما میخواهید صورتاً راه را امن کنید ولی امزای لشکر همه جا صندوق آراء »

« را بجای عقیده مردم از اسامی حضرت اشرف یا جاثیکاران صمیمی مملو کنند ! »

« بالاخره در مدت زمامداری همین حکومت است که يك مشت طرفداران کودتای »

« نرمان و يكمده سوسیالیست دروغی و قلابی اما بیعرضه و نالایق منافع مملکت و حیثیت »

« ایران را قبضه کرده و با زور و سر نیزه ناموس اهالی را تهدید میکنند . »

« این است حکومتی که عامه قلباً از آن ناراضی ولی جرئت اظهار و جسارت »

« گفتار ندارند »

« آیا با اینهمه کشمکشهای دنیا و با این خونهای که در قدم آزادی ریخته »

« شده است باز باید زندگی ما اینطور بقهقرا برگردد ؟ »

« آیا اگر کسی نخواهد طرفدار جدی هیئت درلت باشد ، اگر کسی معتقد »

« باین طرز حکومت کردن و این تقسم شیوه زمامداری نبود و مایل نباشد که هر صبح آستان »

« ملک با سیان حکومت فشار را بوسه زند ، »

« اگر کسی نخواهد گردن اطاعت و تملق در برابر این عناصر قانون شکن خم »

« نموده و تسلیم اراده ضعیف آنها نشود چه باید بکند ؟ »

« آیا برای اینکه یکدسته میخواهند مسند نشینی کرده و بآب وزارت آتش »

« شهوت خود را فرو نشانند ، »

« برای اینکه يك نفر میخواهد دیکتاتوری و مالک الرقابی کرده بدبختانه قائم »

« بالغیر حکومت کند ، »

« برای این که جمعی مسند طلب بدون هیچ کفایتی امورات کشور را موزبول خود »

« کنند دیگران باید معدوم شوند سایرین باید بمیرند ؟ »

« آیا اینهمه متملقین و چاپاوس شما را بس نیست ؟ »

« آیا اینست اجرای قانون و حفظ حقوق مملکت ؟ »

« اگر در روز اول تشکیل کابینه بجای آن بیانیۀ بالا بلند و آن مواد مشعشع و »

« کلمات ریاکارانه بمامیگفتند که از امروز بجای حکومت قانون باید تسلیم زور و »

« فشار بشوید باید از عقیده و افکار خود چشم پوشید ، باید هر که رامایخواهیم و کیل »

« کنید ، ما حرفی نداشتیم و دیگران هم سخنی نمیگفتند ؟ »

« ولی شما میخواهید بعنوان اجرای قانون اراده و میل خود را بر مردم تحمیل »

« کنید بنام حفظ حقوق مملکت هر چه میخواهید بکنید و کسی هم قدرت و جرئت سخن »

« گفتن نداشته باشد . »

« این است طریقه ای که ما نمیتوانیم تحمل کرده و با تمام قدرت شما نفس را در »

« سینه خفه کنیم . »

« شما با چنگال آلودۀ خود حلقوم اهالی را گرفته و میگوئید فریاد نکنید راضی »

« باشید مملکت این است قانون حکم فرماست . »

« نه ، باین رویه زندگی قابل ادامه نیست - یا رویه خود را تغییر داده و مردم »
 « را در عقاید و افکار خود آزاد بگذارید یعنی اجازه بدهید محاکم قانونی و صلاحیتدار »
 « متخلفین از قانون را مجازات دهد ، محکمه قانونی مدبر روزنامه را تبعید کند اداره »
 « روزنامه را مهر و موم نماید جرابد را مانع از انتشار بشود ، و با این اساس و بساط »
 « حقه بازی را برچیده و این قوانین ربائی و مدون را پاره کرده و آنوقت هر عمل »
 « نامشروع و خلاف قانون را که میخواهید مرتکب بشوید . »
 « این بود عقاید و مطالبی که لازم میدانستیم قبل از انتشار روزنامه تقدیم افکار »
 « آزاد بنمائیم و البته اگر روزگار مجالی داد و با این عقاید یکباره حاضریم برای اثبات »
 « آن در هر محکمه قانونی حاضر بشویم ما را بحال خود گذارند از این پس هر هفته »
 « سه شماره در مباحث عمیقتری داخل خواهیم شد . »

« مدیر مسئول علی محمدخان فخام السلطان مستوفی » پایان مقاله
 پس از نشر مقاله فوق فرخی را گرفتند و بکرمان فرستادند بمحض ورود بکرمان
 در سر باز خانه کرمان ویرا زندانی کردند . تقریباً مدت دوماه در زندان کرمان بسربرد
 تا آنکه والی کرمان که در آن موقع سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بود تهران احضار
 میشود وی نیز در موقع حرکت تلگرافاً از مرکز غزو و استخلاص فرخی را خواستار
 میشود ، این درخواست مورد قبول واقع گردید . فرخی باتفاق تیمورتاش تقریباً پس از
 سه ماه و کسری بتهران ورود مینماید و مدتی روزنامه اش بحال توقیف بود تا آنکه
 دوباره آنرا منتشر ساخت .

خلاصه نامه طوفان تا سال هفتم خود بیش از پانزده مرتبه توقیف میشود (۱) در سال
 هشتم مجله هفتگی طوفان را بموض روزنامه اش منتشر ساخت که آنهم بیش از یکسال دوام نکرد .
 روزنامه طوفان یکی از بهترین جراید ایران بوده است زیرا مقالاتش در موضوع
 آزادیخواهی خیلی تند و صریح بود و در قسمت ادبی آن هم هر شماره یک رباعی بمناسبت
 سر مقاله و یک غزل در صفحه آخر آن درج میگردد .

آثار فرخی از لحاظ ارزش ادبی مورد توجه و ستایش فرهنگیان و ادباء فارسی زبان
 و اساتید دانشگاههای بزرگ هندوستان و در نظر خاورشناسان یکی از مفاخر ادبی
 قرن اخیر ایران بشمار میرود .

در بین ایرانیان کمتر کسی است که قسمتی از اشعار آبدار شر را حفظ نداشته باشد
 موقعیکه فرخی غزل معروف خود را که بمطلع .

شب که در بستم و مست از می نابخش کردم
 ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
 سرود . مورد استقبال تمام شعرای پارسی زبان واقع گردید مخصوصاً شعرای بزرگ افغانستان
 مانند « قاری عبدالله خان » و « امیر عمرخان » و دیگر شعرای خوب آن کشور این غزل را
 استقبال نمودند که ما برای مقایسه تا آن جا که مقدور بود . جمع آوری و در صفحه ۵۰
 گلزار ادب درج و نشر نمودیم خوانندگان گرامی میتوانند بدانجا مراجعه فرمایند تا مقام
 فرخی را در غزل سرائی دریابند و نه تنها مرک و برایشی از ضربات سهمگین بر بیگرد لریب

۱ - حتی فرخی برای جلوگیری از نفوذ حکومت دیکتاتوری مجبور میشود که مدتی
 هم بر علیه اقدامات غیر قانونی سردار سپه بسفارت روس متحصن شود .

اب و درشت سیلی بر چهره زیبای سخن دانند بلکه فقدان المناک ادبی جبران ناپذیر بشمار آرند زیرا این قبیل اشخاص در هر عصری خود بخود پیدایشوند و قرنهای میگذرد تا چنین افرادی با بصره ظهور گذارند همچنانکه مردانی مانند مهدی وحافظ و فردوسی و دیگر بزرگان ادب پیدا نشدند.

شیخ آذری طوسی، از اساتید سلف چه نیکو گفته است.

روزها باید که تا گردون گردان بکشی	عاشقی را وصل بخشد با غریبی را وطن
هفته‌ها باید که تا بکشت پشم از پشت میش	زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
ماه‌ها باید که تا بک پنبه دانه ز آب و گل	شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سال‌ها باید که تا بک کودکی از ذات طبع	عالی دانا شود یا شاعری شیرین سخن
عمرها باید که تا بک سنک‌خاره ز آفتاب	در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود	با یزیدی در خراسان با ابوسی در قرن

فرخی برای شرکت در دهمین سال جشن انقلاب کبیر روسیه از طرف دولت جماهیر شوروی بمعیت عده‌ای از محترمین تهران دعوت شده بود و مدت بازده روز در آن کشور اقامت گزید و در آنجا غزلی ساخت بمطلع:

در جشن کارگر چو زدم فال انقلاب
دیدم بفال نیک بود حال انقلاب
یکی از جراید مسکو این غزل را با خط فرخی و عکس وی کلیشه کرده بود.

پس از مراجعت با بران مقاله‌ای از یکی از جراید خارجه تحت عنوان «چور و ستم های دیکتاتوری» ترجمه و در روزنامه طوفان منتشر نمود بدبختانه همین مقاله موجب توقیف طوفان گردید.

فرخی در دوره هفتم تقنینیه سالهای ۱۳۴۷ و ۱۳۴۹ هجری قمری برابر سال ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ خورشیدی از یزد به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید و تنها او و مرحوم محمود رضای طلوع نماینده رشت در اقلیت بودند. زیرا از اقلیون دیگر کسی را در مجلس باقی نگذاشته بودند.

بدیهی است که در آن موقع یعنی اوائل سلطنت بهلوی با آن کیفیت خطرات بشمارای برای فرخی و رفیقش وجود داشته است. زیرا تمام و کلاء طرفدار دولت بودند.

بهین مناسبت از اغلب و کلاء فحش و ناسزا میشنید، حتی یکمرتبه کنک هم خورد و صف الحال خود را چنین گفته است.

چو تیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم
بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی
و ابهاما در جای دیگر گفته است.

در چمن ابدل چومن غیر از گل بکرو مباش
گر چومن، یگرو شدی در بند رنگ و بو مباش
بالاخره نزدیک پایان دوره هفتم بمات مخالفت‌های پی در پی با حکومت دیکتاتوری و استبداد وقت وضعیتش سخت بمخاطره کشید تا یکروز در جلسه رسمی از یکی از وکلا (۱) کنک خورد. در این موقع کاسه صبر فرخی لبریز گشت. و بر پای خواسته رسماً اظهار نمود که دیگر تا مین جانی ندارد و چنین اظهار کرد که، در کانون عدل و داد یعنی دارالشوری

(۱) - حیدری نماینده ساوجبلاغ مگری (مهاآباد کنونی)

که در قبال دفاع از آزادی وقتی بن حمله کنند بدیهی است که در خارج از این محوطه چه بروزم خواهند آورد .

در نتیجه وسایل زندگانی و رختخواب خواست و چندین شب و روز در مجلس بسر برد تا بالاخره مخفیانه از تهران فرار اختیار کرد پس از چندی ناگهان از مسکو سر بدر آورد و در آنجا بعللی هم که مجال ذکر نیست نتوانست بسر برد و توسط نماینده سیاسی تهران (سفیر کبیر ایران) مقیم مسکو با تهران برای صدور گذرنامه مذاکراتی بعمل آورد دولت ایران هم ناگزیر از لحاظ سیاسی صلاح در آن دید که گذرنامه و بر اصادر کند فرخی پس از صدور این گذرنامه از مسکو ببرلین رهسپار گشت .

پس از ورود ببرلین باز هم از تعقیب افکار آزادخواهانه خود دست بردناشت و بلافاصله مقالاتی چند در مجله پیکار (۱) بر علیه حکومت استبداد و زور آن روز ایران منتشر کرد چیزی نگذشت که سفیر ایران مقیم برلن جلسه مجامعه ای بوکالت از طرف شاه سابق بر علیه نامه پیکار و نویسندگان آن تشکیل داد سفیر نامبرده مدعی بود که مقالات این مجله منافعی با شئون کشور شاهنشاهی ایران و شاه است و اظهار میداشت که کشور ایران کاملاً کشوری آزاد و قانونیست و بتمام معنی اصول حکومت مشروطه در آن حکم فرماست .

فرخی در این محکمه فقط بنام یکی از شهود احضار شد منتهی مدارکی ارائه داد و بیاناتی کرد که در پیشگاه محکمه بمحکومیت شاه سابق و سفیر ایران منجر گردید، محکمه متعاقب این دعوی حکمی بر علیه شاه سابق و برله مدیر مجله و نویسندگان آن صادر نمود (۲) .

از این گذشته فرخی نامه دیگری بنام نهضت برای تعقیب افکار خود و تنبیه اولیای امور حکومت استبدادی بوجود آورد که بیش از دو سه شماره از آن منتشر نشد زیرا در اثر اقدامات دولت ایران و اولیای امور نامبرده اداره شهر بانی برلن فرخی را ملزم کرد که بکلی از خاک آلمان خارج شود .

در این گیرودار تیمورتاش بارو پا رفت و در برلن با فرخی ملاقات کرد و بوی از طرف شاه سابق اطمینان اکید داد که با ایران باز گشته و بدون دغدغه بسر برد .

بیچاره شاعر خوش قریحه و آزادیخواه ، فریب خورده و از طرفی هم بعلت تهی دستی نتوانست در خارجه بسر برد . از طریق ترکیه و بغداد با ایران باز گشت و با پای خود بسياه چال رفت ، و همچو تصور یرانی نکرد که شیری را که در طفلی از پستان مادر نوشیده با ناخن از پنجه اش خواهند کشید .

فرخی تقریباً بسال ۱۳۱۱ و با ۱۳۱۲ خورشیدی به تهران ورود کرد و بمنزل یکی از دوستان صمیمی خود (آقای توکلی) وارد شد ، و چندی در آنجا بسر برد تا آنکه در عمارت

(۱) مجله پیکار که صاحب آن اصولاً یک نفر غیر ایرانی بود مجله اش را بزبان فارسی در برلن منتشر میکرد بطوریکه اطلاع حاصل شده بیش از چند شماره آن منتشر نشده است .

(۲) جریان کامل این مجامعه را با اینکه کاملاً اطلاع داریم فعلاً بجایاتی از درج آن معذوریم .

فوقانی یکی از کاراها واقع در سه راه امین حضور برای خود منزل شخصی انتخاب کرد و از همان تاریخ بر حسب دستور تحت نظر مأمورین محرمات شعبه اطلاعات شهر بانی قرار گرفت

پایان عمر و سرانجام زندگی شاعر آزادخواه

با وضعیت فوق فرخی پیش از یکسال در تهران بسر نبرد، که به مارت معروف بکلاه فرنگی واقع در دربند شمیران نقل مکان کرد آنجا نیز وضعیتش دشوارتر شد و تحت نظر قرار گرفت. و غزلی در آنجا بسرود که مطامش بدین مضمونست:

ای که برسی تا بکی در بند در بندیم ما تا که آزادی بود در بند در بندیم ما
پس از مدتی با تمام دستاویز آنکه ۳۰۰۰ ریال باقا رضای کاغذ فروش مدیون است بر علیه وی اجرائیه صادر شد (۱)

فرخی چون هیچوقت برای خود اساسا اندوخته ای نمی نمود، و هر چه بدست می آورد خرج میکرد بدبیهی است در چنین موقع وخیمی تهی دست و بی چیز بود. آری استاد سخن سعدی گوید:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب
بهمین علت ظاهری و دستاویز (اجرائیه) زندانی گردید، در این موقع چند نفر از دوستانش خواستند قرض او را بدهند ولی قبول نکرد و مدتها در زندان ثبت اسناد بسر برد شنیدم که در حبس چندی بماند

ولی بسبب روح آزادخواهی که بعد افراط در طبیعت و سرشت وی بود آرام نمیکرفت و مانند عاشق هجران کشیده ای که از معشوق خود جدا مانده باشد و یا مانند شخصی که دانه فوق العاده قیمتی و پربها از کفش بیرون کشیده باشند دائما بجستجوی معشوق و دانه قیمتی خود (یعنی آزادی) بود، چنانکه گوید:

شاهد زیای آزادی خدایا پس کجاست؟ مقدم او را بجان بازی اگر پذیرفته ایم
تا مگر خاشاک پیداد و ستم کمتر شود بارها این راه را بانوک مزگان رفته ایم

(۱) در حقیقت اصل قضیه بدین شرح بوده است که فرخی مراسله ای بطرز بخشنامه بتمام دوستان صمیمی خود مینگارد که چون فعلا بیکار و تهی دست میباشم هر یک در حدود استطاعت مبلغی بعنوان قرض بمن وام دهید تا در موقع مقتضی بپردازم این موضوع طرف توجه رئیس شهر بانی وقت (سرلشگر آبرم) واقع شد، فرخی را شخصاً ملاقات کرده بوی چنین گفت که وام گرفتن از دوستان صورت خوشی ندارد من شخصا ماهیانه از دارایی خود مبلغ ۵۰۰ ریال بتو کمک خواهم کرد ولی فرخی بکلی زیر بار نرفت و برای جلب کمک وی بهیچ نوع تن در نداد، سپس بوی پیشنهاد شد که در تشکیلات شهر بانی شغلی بپذیرد این مرد آزاده برای شغل هم حاضر نشد تا آنجا که اطرافیان پست و فرومایه نظریات فرخی را در مقابل شاه سابق معلل بفرض وغیره وانمود کردند بطور کلی موجبات زندان و بدبختی و مرگ وی را فراهم ساختند. ناگفته نماند که در همان اوان فرخی از آنجا که عنصری راد و بلند همت بود بوسیله نامه ای از نخست وزیر وقت درخواست کرد که یکی از دهات خالصه را بوی اجازه دهند تا در گوشه ای بزراعت و فراغت بال زیست کند مفرضین نامبرده موضوع اخیر را گوشزد شاه سابق نکردند و در راه آزادی بیشتر کوشیدند.

سخنانی آبدار بدون پروا و درشت بزبان میراند که درحقیقت همین امر و علل دیگری^(۱) موجب زندانی ابدی ویرا بزندان شهربانی تهران و زندان قصر فراهم ساخت تا آنکه یکروز بزندانبان خود میگوید که (من در فروردین ۱۳۱۶ خواهم رفت) زندانیان بتصور آنکه فرخی خیال فرار دارد (در اثر جمله بالا) در اطراف وی مراقبت را شدید مینمایند.

تا بالنتیجه شب ۱۴ فروردین ۱۳۱۶ بقصد انتحار مقداری نریاک میخورد و چکامه ای بدو بار زندان بخط خود مینویسد که متأسفانه بیش از چند بیت آن در دست نیست میروم در مجلس روحانیان آخرت و ندر آنجا بی کتک طرح قوانین میکنم و نیز این رباعی رامیگوید.

زین محبس تنگ در گشودم رفتم زنجیر ستم پیاره نمودم رفتم
بیچیز و گرسنه و تهیدست و فقیر زانسان که نخست آمده بودم رفتم
پاسی از شب گذشته زندانبان آگاهی حاصل کرد که وضع تنفس فرخی غیرطبیعی و نزدیک خفه شدن است (در این موقع زندانبان مفهوم جمله فرخی را که قبلاً گفته بود در مییابد) فوراً چگونگی حال وی را بمقامات مربوطه اطلاع میدهد. چیزی نگذشت که پزشک قانونی و دادستان و یک نفر دیگر بیالین وی حاضر میشوند و بهر نحو است ویرا از خطر مرگ نجات میدهند.

فرخی در زندان شهربانی

در این موقع پرونده فی سیاسی بنام اسائه ادب بمقام سلطنت که بشاعر بیپروا و آزادخواه میچسبید برایش تهیه کردند^(۲) و او را بزندان شهربانی (توقیفگاه موقت کر پذر شماره یک اطاق شماره ۱ و بعداً باطاق شماره ۲۸) میبرند^(۳) در محکمه بدو به ۲۷ ماه^(۴) و بعداً بسی ماه حبس محکوم میشوند! فرخی در تمام محاکمات کاملاً سکوت اختیار میکرد. و در آخر هر جلسه محاکمه فقط این جمله را بزبان میراند قضاوت نهائی باملت است و حکم محکمه را رؤیت و امضا نمیکرد.

۱ - فعلاً بملت تطویل کلام از ذکر این موضوع و چگونگی آن که نسبتاً مفصل میباشد خود داری میشود

۲ - امیدست علاقمندان آن تمام چکامه را پیدا نمایند و نگذارند یکی از بهترین اشعار فرخی مفقود گردد.

۳ - موقعیکه فرخی را بداره بازجوئی شهربانی شعبه سیاسی میبرند مستنطق وی جوانشیر بوده که گویا در پاسخ سؤالات او هیچگونه جواب نداده است

۴ - دادستان وقت پرونده اتهام را تنظیم و در دادگاه جنحه که تحت ریاست آقای عبدالله معقول تشکیل بود فرخی به ۲۷ ماه حبس محکوم شد ولی آقای دادستان بدایت باین مقدار هم قناعت نکرده تشدید مجازات ویرا از دادگاه استیناف خواست و در دادگاه ۸ استان مرکز طبق حکمی که رونوشت آن بوسیله آقای ادیب رضوی بزدی بدست آمده و ذیل صفحه بعد درج میشود به سال حبس محکوم گردید.

« و یلسون مرد سیاسی و رئیس جمهور سابق ممالک متحده امریکا در مورد روزنامه نگار چنین عقیده داشته است . که با روزنامه نگار از سه تصمیم یکی را باید اتخاذ کرد: ۱ - محاکمه بوسیله هیئت منصفه ۲ - مقابله بمثل (یعنی اگر روزنامه نگاری برخلاف حقیقت هم مقاله نشر داد در همان روزنامه و یا روزنامه دیگری دولت پاسخ داده و حقیقت را آشکار سازد) ۳ - کم اعتنائی (یعنی اساسا در پاسخ سکوت اختیار و بقضاوت ملت واگذار شود .)

« همچنین معروف است که یکی از روزنامه نگاران در زمان صدارت بیسمارک صدراعظم متوفی آلمان بسال ۱۸۹۸ شب نامه ای بر علیه وی نشر داده و بدرد یوار چسبیده بود ، بامدادان موقعی که صدراعظم ضمن عبور یکی از آنها را مشاهده کرد و بدقت مفاد آنرا که کاملاً بر علیه وی و مغرضانه نوشته شده بود در نظر گرفت بیکی از نوکرهای خود دستور داد که آن شبنامه را از جای خود کنده و قدری پائین تر بچسباند تا قارئین برای خواندن آن دچار زحمت نگردند و خود بمسیرش ادامه داد »

ولی فرخی بعوض مدتها در زوایای مخوف و سلولهای تاریک زندان تهران و قصر بسر برد و از هیچگونه مصادمات هراسناک و زندانهای انفرادی و مرطوب نهراسید و از آزادیخواهی و میهن دوستی وی تا آخرین نفس باندازه سرسوزنی کاسته نشد هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

نقل از صفحه قبل) رو نوشت حکم محکمه

مرجع رسیدگی - دادگاه استان مرکز شعبه هشت . هیئت حاکمه - آقای مرتضی و بشکنائی - آقای دره . پژوهش خواه - دادسرای شهرستان تهران - پژوهش خوانده محمد ۵۰ ساله شهرت فرخی زندانی دادنامه شماره ۸۹۶ دادگاه جنحه شعبه ۹ موضوع رسیدگی = دادنامه دادگاه جنحه طهران تاریخ اعلام - ۱۳۱۷/۸/۷ تاریخ شکایت دادسرای شهرستان طهران ۱۳۱۷/۸/۱۵ تاریخ رسیدگی ۱۳۱۷/۱۲/۸ گزارش کار محمد فرخی باتهام اسائه ادب ببنندگان اعلی حضرت هما یون شاهنشاهی مورد تعقیب دادستان شهرستان مرکز واقع میشود دادگاه جنحه با اهر از گناه انتسابی باستناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه حبس تادیبی محکوم کرده دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به این شعبه رجوع در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمعی دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات و اظهارات متهم و تکلیف آخرین دفاع متهم و ختم دادرسی دادگاه استان (شعبه هشت) مرکب از اشخاص نامبرده باتفاق چنین رای میدهد نظر بصورت مجلس تنظیمی و آنچه که متهم در حضور آقایان دکتر ادیب بز شک قانونی و آقای دارا و سر بهر فولادین گفته و آقایان مزبور گواهی داده اند و اظهارات خود متهم در این دادگاه هم حاکی از صحت گواهی آقایان مزبور میباشد و گفته های متهم اسائه ادب بوده گناه انتسابی بمشارالیه ثابت است بنا بر این بر حکم بدوی از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد اشکالی وارد نیست ولی از حیث تعیین مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه او کافی بنظر نمیرسد حکم مزبور فسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است به سال حبس تادیبی . رای حضورا بدادیار استان اعلام گردید امضا هیئت حاکمه محل مهر دادگاه استان یکم و دوم - (رو نوشت برابر با اصل اداری است)

فرخی مدتی در زندان شهر بانی تهران بسر برد تا آنکه يك روز در اطلاق خود با صدای بلند بطور يک زندانیان او را نمیدند ولی صدای او را بخوبی تشخیص میدادند شروع بمعرفی خود و صحبت کرد در این اثناء عده ای بسراو ریخته و با کتک و لگد او را از حرف باز میداشتند ولی فرخی بصحبت خود ادامه میداد در حالیکه کسان کسان وی را میبردند به زندان قصر در کریدور شماره ۴ با طاق مرطوب ۲۳ زندانی نمایند .

فرخی در زندان قصر

چون زندگانی فرخی در زندان قصر فوق العاده مرموز و از جهتی بینهایت جانخراش و از طرفی هم خیلی مفصل است بنا بر این بیک مقدمه مختصرا کتفا میکنیم و از شرح مفصل زندگانی وی در زندان قصر خودداری و قضاوت چگونگی آنرا بارباب فضل و کمال و توده منور الفکر واگذار مینمائیم .
باید در نظر گرفت که گذشت زمان (دقایق و ساعات) نسبت باشخاص مختلف در حالات متفاوت متغیر است و طول زمان آن از حیث کیفیت یکسان نخواهد بود و متفاوت خواهد گذشت .

مثلا عاشقی که در شب وصل محبوب بسر میرد آیا مدتش برابر همان مدتی است که عاشق مهجوردیگری در شب فراق و هجران بسر میرد ؟ هرگز ، استاد سخن سعدی گوید
شب فراق که داند که تاسحر چند است ؟ مگر کسی که بزندان عشق در بند است !
نیز شیخ علینقی کمره ئی میگوید :
وای بر جان خلابی اگر آرند بحشر عوض روز قیامت شب تنهایی را (!)
و از طرفی نجاتی اصفهانی در کوتاهی شب وصل گوید :
شب وصلست و مینالم که شاید چرخ پندارد که امشب هم شب هجراست و دیر آرد بیا نش دیگری چنین گفته است .

کوتاهی شب وصال کشت تا تبسم کنی سحر پیدا است
مثال دیگر شخص بیماری که شب در بستر خفته و يك قسمت از اعضایش بشدت متالم و دردناک است آیا گذشت زمان آن با شخص دیگری که کاملاً زندگانش در خوشی و تنعم و سلامت مزاج میگردد یکسانست ؟
آیا شخص محبوسی که در زندان تنگ و تاریک و هوای غیر آزاد و محدود و مرطوب و با فقدان وسائل جلوگیری از سرما و گرما و ۰۰۰۰ زندگی میکند با شخص دیگری که کاملاً در فضای آزاد و انواع نعم و آسایش و ۰۰۰۰ بسر میرد از حیث مرور و کیفیت زمان یکسان است ؟ (!۰۰۰) هرگز . مثل معروفیست که سیر از گرسنه و سواره از حال پیاده خبر ندارد .

بزندانی دو دقیقه چون ساعاتی نمود میکند و غیر از هجوم افکار درهم و برهم و مشتت در مغز و خون جگر خوردن و از چشم اشکبار خود نم آبی بر آتش درون فشاندن چاره ای ندارد چه در این حالت زندانی گاهی مرگرا مقابل می بیند و گاهی خود را سعادتمند میپندارد و زمانی خود را از زندان مستخلص میندارد و موقعی خویش را در میان اقوام و دوستان خود مشاهده میکند ناگهان هم بحال اولیه برگشته و خویش را در زندان تنگ و

تاریک می بیند که اگر ساعت دقت کند ملاحظه میشود که بیش از دقیقه ای نگذشته بناچار آه سردی از دل پر درد میکشد (!)

قریب اصفهانی چه خوب تشبیه کرده است :

دارد آن طایر بی پر خیر از حال قریب که بکنج قفس از حسرت گلزار بماند
از این مقدمه مختصر باید پی برد که بشاعر آزاد بخواه ما فرخی در این مدت چندین
ساله زندان (و بیگناهیانی امثال وی) چه گذشته ! و چه ضایعات سنگینی بملت ایران وارد
آمده است !

چگونی خاتمه دادن بحیات فرخی

فرخی با آنکه برای کف دستی نان سنگک و يك ساعت استراحت در رختخواب
صبح و استنشاق در هوای آزاد (حتی در حیاط کربدور زندان و زندانهای غیر انفرادی)
و یکدست لباسیکه او را از سرما و ۰۰۰ حفظ کند حسرت میبرد و آرزو میکشید! مهمان
در همان مواقع اشعار را که نمونه آنها ذیلا درج میشود میساخت :

پیش دشمن سبّراکنندن من هست محال در ره دوست گر آما جگه تیر شوم
جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم

بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست

ای دژ سنگدل قصر قاجار (۱)

و هر وقت فرصتی پیدا میشد که برای رفقای زندانی خود بخواند با يك حالت
وجد و سرور بطوریکه برق شهادت از چشمانش میجهید میخواند که همین اشعار موجبات
قتل ویرا فراهم ساخت

زیرا جاسوسان پست زندان که از خود زندانیان بودند و برای کاسه لیس و دریافت
جیره اضافه و بالاخره خود شیرینی رئیس زندان گزارش دادند که فرخی اشعاری ساخته و
بین زندانیان منتشر میسازد .

به همین علت او را از زندان قصر بزندان موقت تهران انتقال داده و در مجلس انفرادی
جایش میدهند و لباس و حمام و سلمانی و خوراک صبح و سیگار و ۰۰۰ ! بر وی
حرام مینمایند که شاید بدین کیفیت هلاک شود .

اگر چه شدائد و سختیهای زندان بقدری او را در فشار گذاشته بود که مرك را
بزرگترین سعادت و آسایش خود میدانست چنانکه خود میگوید :

خواب من خواب پریشان خوردمن خون جگر خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود مرك را هر روز دیدم در نقاب زندگی

۱- این قطعه بطوریکه شنیده شده خطاب بزندان قصر میباشد و چنانچه با تیرا که در آنجا
بوقوع پیوسته تشریح کرده است ولی تاکنون هر چه جدیت شده که تمام یا چند بیت آن بدست
آید ممکن نشد امیدوار است علاقمندان بآداب آنرا یافته برای چاپهای بعد بفرستند و
نگذارند که یکی از اشعار حساس فرخی از بین برود .

ای عمر برو که خسته کردی ما را وی مرگ بیا ز زندگی سیر شدم

اینگ پی مرگ ناگهانیم دوان از بسکه زدست زندگی خسته شدیم

بس جان ز فشار غم بزدان کردیم پیراهن صبر از دل عریان کردیم
القصة در این جهان بمردن مردن يك عمر بنام زندگی جان کردیم

☆.☆

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم مادل خود را بمرگ ناگهان خوش کرده ایم
با وجود اینهمه شاید نتوانستند بدین وسیله ویرا هلاک کنند
تا بکروز درغذایش سم ریختند، ولی فرخی استنباط کرد که غذايش مسموم است و
از خوردن آن امتناع ورزید.

باز دست از سروی بر نداشته و شب او را بیمارستان زندان (که در خود توقیفگاه موقت
میشد) بردند و در آنجا بطور اسرار آمیزی بزندگان آن شاعر آزادیخواه خاتمه دادند
گویا شهر یورماه ۱۳۱۸ ولی رئیس زندان وقت باور نیرومند بوسیله نامه شماره ۱۷۲۳۳
مورخه ۱۸۸۹ ر. با اداره آگاهی تاریخ مرگ و علت آنرا چنین اطلاع داده است که:
محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸۷۲۵ ر. بمرض مالاریا و نفريت فوت
کرده است.

ولی بطوریکه در ادعای نامه دادستان (در محاکمه عمال شهربانی بیست ساله) ذکر
شده اینست که: پزشک مجاز احمدی بوسیله آمبول هوا با کمک عده ای ویرا بقتل رسانیده
است خلاصه این است که طومار عمر فرخی را با فجعیم ترین کیفیتی در نورددند.

هنگامیکه نگارنده در زندان موقت شهربانی (پس از خاتمه دوره پانزدهم تقنینیه
و مخالفت با قرارداد گلشائیان - گس و در خلال انتخبات دوره شانزدهم تهران با
آنکه حائز اکثریت بودم) باتفاق نمایندگان اقلیت دوره پانزدهم زندانی بودم
کارمندان زندان دخمه ای را که گویا حمام بود نشان داده میگفتند فرخی را در این مکان
که دارای درب آهنی بود و راه بجائی نداشت کشته اند. مکان مزبور را نویسنده این
سطور دیده بقدری تاریک و تنگ بود که حدی بر آن متصور نیست و در حقیقت مقتل
فرخی همان مکان است.

قتل این مرد بزرگ شرنک تلخ در کام آزادی خواهان این کشور ریخت و فقدان این
شاعر آزادیخواه تیره غباری بر بساط ادب و ادب دوستان باشید.

دژخیم مرگ، بار بودن وی درشت سیاهی بر چهره زیبای آزادی نواخت
ولی آیا فرخی مرده است؟ هرگز

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنستکه نامش به نکومی نبرند
حق چاپ و تقلید از طرف آقای غفور فرخی برادر مرحوم فرخی محفوظ و مخصوص
نویسنده است

۱۸ دیماه ۱۳۲۰

حسین - مکی

قسمت اول

غزلیات

از دیوان فرخی یزدی

بتصحیح و اهتمام - حسین مکی

چاپ چهارم

بنام خداوند بخشاینده مهربان

(۱)

گلرنگ شد در ودشت ، از اشکباری ما
 با صد هـ-زار دیده ، چشم چمن ندیده
 بیخانمان و مسکین ، بدبخت و زار و غمگین
 این پرده ها اگر شد چون سینه پاره دانی
 یکدسته مناعت جو ، با مشتی اهرمن خو
 گوش سخن شنو نیست روی زمین و گرنه
 بی مهر روی آنمه ، شب تا سحر نشد کم
 بس در مقام جانان چون بنده جان فشاندیم
 از فقر فقر دادیم ، فرمان بیاد و آتش

در این دیار باری ، ایکاش بودیاری

کز روی غمگساری ، آید بیاری ما

(۲)

دوش یارم زد جو بر زلف پریشان شانه را
 نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
 در عزای عاشق خود شمع سوزد تا بحشر
 جز دل سوراخ سوراخ نبود از دست شیخ
 این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
 داد ها باشد بگردون محرم و بیگانه را

از درو دیوار این عدلیه بارد ظلم و جور

محبوباید کرد يك سر این عدالت خانه را

(۳)

بی سرو بپائی اگر در چشم خوار آید ترا
 با هزاران رنج بردن گنج عالم هیچ نیست
 دولت هر مملکت در اختیار ملت است
 با فشاری کن حقوق زندگان آور بدست
 نام جانکندن بشهر مردگان چون زند گيست
 تاناسازی دست و دامن را نگار از خون دل
 کیستی ای نوگل خندان که در باغ بهشت
 کن روان از خون دل جو در کنار خویشتن

فرخی بسپار جان و ز انتظار آسوده شو

گر ببالینت نیامد در مزار آید ترا

(۴)

ایکه پرسی تا بکی در بند در بندیم ما
 خوار و زار و بیکس و بی خانمان و در بند
 جای ما در گوشه صحرای بود مانند کوه
 در گلستان جهان چون غنچه های صبحدم
 مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
 گر نمی آمد چنین روزی که جادانند خلق
 کشتی ما را خدایا نا خدا از هم شکست

در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی

چون ز ایجاد غزل طرح نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
 ما از آن خانه خرابیم که معمار دودل
 بسکه جان را بره عشق تو شیرین دادیم
 داد از دست جفای تو که با خیره سری
 آنچنان شهره بشاگری عشق تو شدیم

۱ - این مصرع اینطور هم شنیده شده است: با وجود آنکه طوفان را خداوندیم ما

فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد

(۶) در غزل بندگی طبع خدا دادی ما

در سیاست آنکه شاگرد دست طفل مکتبی را کی باستادی تواند خویش سازد انجمنی را
این وجیه المله‌ها هستند قاصر یا مقصر بر کنید از دوششان پاگون صاحب‌منصبی را
پای بنهاند گمراهانه در تیه ضلالت پیروی کردند هر قومی که شیخان صبی را
خوب و بد را از عمل ایگوهری بشناس قیمت کز نبی بشاخنند آزادگان قدر نبی را

از فسون آنانکه با ما دم زنند از نوع خواهی

(۷) رو بروی آفتاب آرند ماه نخشی را

زبس ایدیده سر کردی شب غم اشکباری را بروز خویش بنشاندی من و ابر بهاری را
گدا و بینوا و پاکباز و مفاس و مسکین ندارد کس چو من سرمایه بی اعتباری را
چرا چون نافه آهو نگردد خون دل دانا در آنکشور که پشک از آنکنند مشک تناری را
غنا با پافشاری کرد ایجاد تهی دستی خدا ویران نماید خانه سرمایه داری را
وکالت چون وزارت شد ردیف نام اشرافی چه خوب آموختند این قوم علم خرسواری را
ز جور کارفرما کارگر انسان بخود لرزد که گردد رو برو کبک دری بازشکاری را

زبس بی آفتاب عارضت شب را سحر کردم

(۸) زمن آموخت اختر، شیوه شب‌زنده داری را

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را ز خون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی را
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود در آنکشور که خلقتش کرده عادت هرزه گردی را
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خود خواهی از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق که تا بیرون کنند از سر هوای هم‌نبردی را

شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما

(۹) جو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

میدهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را محو میباید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان (۱) بخود بگرفته قصری باشکوه خون کند خاموش این آتش فشان فتنه را

از قوام و بستگانش دیپلم باید گرفت
 کوبفامیل خیانت چشم خود را باز کن
 بهر محو فارس تازی تابکی تازی فرس
 سینه احرار شد آماج تیر ارتجاع
 (۱۰)
 آه اگر با این هیاهو باز شناسیم ما

یکه تازمفسدت جو قهرمان فتنه را
 باز گویم این سخن را گر چه گفتم بارها
 برده های تار و رنگارنگی آید در نظر
 مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند
 دفع این کفتارها گفتار نتواند نمود
 کشور ما پاک کی گردد ز لوث خائنین
 مزد کار کارگر را دولت ما می کند
 از برای اینهمه خائن بود یکدار کم
 دارها چون شد بیادست کین بالا کشید
 می نهند این خائنین بردوش ملت بارها
 لیک مخفی در پس آن پرده ها اسرارها
 الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها
 از ره کردار باید دفع این کفتارها
 تا نریزد خون ناپاک از در و دیوارها
 سرف جیب هرزه ها و لگرد هاییکارها
 پر کنی دین پهن میدان را زچوب دارها
 بر سر آن دارها سالارها سردارها
 فرخی این خیل خواب آلوده مست غفلتند
 (۱۱)
 این سخن ها را بیاید گفت با بیدارها
 سر پرست ماکه مینوشد سبک رطل گرانرا

میکند پا مال شهوت دسترنج دیگران را
 پیکر عربان دهقان را در ایران یاد ندارد
 آنکه درباریس و سودروی سیمین پیکران را
 شد سیه روز جهان از لکه سرمایه داری
 باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
 انتقام کارگر ای کاش آتش بر فروزد
 تا بسوزد سر بسراین توده تن پروران را
 غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
 باید از غیرت بغارت داد این غارتگران را
 مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
 همچو زن های پیروی کن صنعت رامشگران را

نوك كللك فرخی در آه خون شد شناور
 تا که طوفانی نماید این محیط پیکران را

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت المال ما با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما
 اذن غارت را باین غارتگران داده است سخت سستی و خون سردی و نادانی و اهمال ما
 زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنک تا چه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما
 حال ما یکچند دیگر گردیدین سان بگذرد بدتر از ماضی شود ایام استقبال ما

شیخ و شاب و شاه و شاهد شهنه و شبر و شدند

(۱۳)

متفق بر محو آزادی استقلال ما زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما
 از داغ تازه سوخت دل لاله گون ما آندم بخون دیده نشستیم تا کمر
 کان سنگدل بیست کمر را بخون ما ما جز برای خیر بشر دم نمیزنیم
 اینست یک نمونه ز راز درون ما در بزم ماسخن ز خداوند و بنده نیست
 دون پیش ماست عالی و عالیست دون ما ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
 این عشق خیره سر که بود رهنمون ما ساقی ز بسکه ریخت بساغر شراب تلخ
 لبریز کرد کاسه صبر و سکون ما

تا روز مرگ از سر ما دست بر نداشت

(۱۴)

بخت سیاه سوخته واژگون ما با دل آغشته در خون گرچه خاموشیم ما
 لیک چون خم دهان کف کرده در جوشیم ما ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
 زین سبب از نشئه آن باده مدهوشیم ما گرتوئی سرمایه دار با وقار تازه چرخ
 کهنه رندلات و لوت خانه بر دوشیم ما نور یزدان هر مکان، سر تابا هستیم چشم
 حرف ایمان هر کجا، پا تا بسر گوشیم ما دوش ز بار آزادی چه سنگین گشت دوش
 تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما

حلقه برگوش تهی دستان بود گرفتاری

(۱۵)

جرعه نوش جام رندان خطا پوشیم ما شبیه ماه مکن طفل خورد سال مرا
 چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا در این قفس چو مرا قدرت پریدن نیست
 خوشم که سنک حوادث شکست بال مرا نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
 چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم
 نبسته بود اگر غم زبان لال مرا

بکوی باده و روشن قدم گذارو بین
خیال طره آشفته تو تا دل شب
بدور جام چو جمشید جم جلال مرا
هزار بار پریشان کند خیال مرا
بصد امید نشاندم نهال آزادی

خدا کند نکند باغبان نهال مرا (۱۶)

همین بس است ز آزادگی نشانه ما
ز دست حادثه پا مال شد بصد خواری
که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما
هر آن سری که نشد خاک آستانه ما
میان این همه مرغان بسته پریم
هزار عقده چین را یک انقلاب گشود
ولی بچین دو زلفت شکست شانه ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
رود بنام گرو بی قبالة خانه ما
تهی مباد ازین گنجها خزانه ما
بکنج دل ز غم دوست گنجها داریم
در این وکیل و وزیرای خدا اثر نکنند
فغان صبحدم و ناله شبانه ما

برای محو توای کشور خراب بس است

همین نفاق که افتاده در میانه ما (۱۷)

از بسکه غم بسینه من بسته راه را
دانه چو دیده دید دل از کف رودولی
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
هر شب ز عشق روی توای آفتاب روی
مارا مخوان بکعبه که در کیش اهل دل
مغنی یکبست میکده و خانه راه را
بکشای گوش و هوش که در خلوت صبح
خوش لذتی است زمزمه صبحگاه را
زین بیشتر به ریختن خون مردمان
فرصت مباد مردم چشم سیاه را

تو مست خواب غفلتی ای پادشاه حسن

می نشنوی خسروش دل داد خواه را (۱۸)

تا دیده دلم عارض آن رشک پری را
چون مرد هنر پیشه بهر دوره دلیل است
پوشیده به تن جامه دیوانه گری را
شب تا بسحر در طلمب صبح وصال
خوش آنکه کند پیشه خود بی هنری را
در عصر تمدن چو توحش شده افزون
بگرفته دلم دام آن سحرری را
یا قوت مگر پیش لب لعل تو دم زد
بر دیده کشم سرمه عهد حجرری را
کز رشک چو من جلوه دهد خون جگری را

از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
رسوائی و آوارگی و در بدری را
تافرخى از سر غم عشق خبر شد
(۱۹) رجحان دهد از هر خبری بیخبری را

با بتی تا بطی از باده نا بست مرا
کوش تا کوش جهان گرشودم زیر نگیں
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
بی مه روی تو اختر شمرم تا بسحر
رنك (۱) خونابه دهد بوی جگر سوختگی
مایه (۲) زندگی امروز دورنگی گریست
چشم من در پی دارائی اسکندر نیست
نقشهاییکه تو در پرده گیتی نگری

چکنم گر نکنم زندگی طوفانی

(۲۰) چون يك چشم زدن خانه بر آب است مرا

سخت با دل دل سخت تو بجننگست اینجا
تاکه را دل شکند شیشه و سنك است اینجا
در بهاران گل این باغ زغم و نشود
غنچه تافصل خزان با دل تنك است اینجا
نکنم شوه ز مرگان تو اما چکنم
که دل آماجگه نوک خدنگ است اینجا
از می میکرده دهر مشو هست غرور
که بساغر عوض شهد شرنك است اینجا
بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه ژرف
کام دل در گرو کام نهنك است اینجا
من نه تنها بهره عشق ز پا افتادم
تا بسرحد جنونم بشتاب آوردی
گل یکرنگ درین باغ نگردد سر سبز
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
از خطا بسکه درین خطه سیه رو پر شد
خرمی قسمت گلهای دورنگ است اینجا

فرخی با همه شیرین سخنی از دهن

دم نزد هیچ زبس قافیه تنك است اینجا

این مصرع بدین قسم هم گفته شد میدهد بوی جگر سوختگی خون سرشك
۲۰ - گر نه دلتنگ از این زندگی ننکیم

(۲۱)

زاهدا چند کتی منع قدح نوشی را که بعالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت بهر جمع سراپا چون شمع هر که از دست دهد شیوه خاموشی را
زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر

که طالب میکنم از مرگ هم آغوشی را
آنکه تا دوش جگر گوشه ناپاکی بود دارد امروز بپاکن سر همدوشی را
وای بر حافظه ما که ز طفلی همگی کرده از حفظ الفبای فراموشی را
فرخی گرچه گنه کار و خطا پیشه بود

(۲۲)

درد از لطف تو امید خطا پوشی را
با آنکه کسی نیست بوارستگی ما هست از چه بگیسوی تودلبستگی ما
بشکست مرا پشت اگر بار درستی میزان درشتی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو دلخسته جهانیت ز دلخستگی ما
در مملکتی کاش آشوب بود تند بیجا نبود کندی و آهستگی ما

از حسن عمل با خط برجسته از این پس

(۲۳)

تاریخ گواه است به برجستگی ما
باور نکنی گر غم دل گفتن ما را بین از اثر اشک بخون خفتن ما را
صد بار بهار آمد و یکبار ندیدند مرغان مصیبت زده بشکفتن ما را
در زندگی از بسکه گرانجانی ما دید حاضر نبود مرگ پذیرفتن ما را
رفت از بر من گرچه رهش با مره رفتن ره رفتن او بنگر و ره رفتن ما را

جز فرخی از طبع گهر بار ندارد

(۲۴)

کس طرز غزل گفتن و در سفتن ما را
شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب
خوبی گفتار داری بسایت رفتار خوب

گرتو را تعمیر این ویران عمارت لازم است

باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت پرست خوب به از خود پرست بدر فیک

یار بد بدتر بود صد بار از اغیار خوب

خوب دانی کیست پیش خوب بود در روزگار

آنکه میماند ز کار خوب او آثار خوب

رشته تسبیح سالوسی بد آمد در نظر

زین سپس دست من و زلف تو و زار خوب

نام آزادی ز بد کیشان نمی آمد به ننگ

کشور ویران ما را برد اگر احرار خوب

کار طوفان خوب گفتن نیست هر بیکاره را

(۲۵) کار می خواهد ز اهل کار آنهم کار خوب

نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب باز خون سازد جهان را نی نوای انقلاب

انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهید نیست غیر از خون پاکان خونهای انقلاب

اندرین طوفان خداوند که کی غالب شود خداوندی ارتجاعی یا خدای انقلاب

تا تورا در راه آزادی تن صد چاک نیست نیستی در پیش یاران پیشوای انقلاب

با خط برجسته در عالم علم گردد بنام آنکه بگذارد بدوش خود لوای انقلاب

گر رسد دستم ز دست این گروه خود پرست با فداکاری گذارم سر پیای انقلاب

دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست

(۲۶) جان چه کار آید نگردد گر فدای انقلاب

با فکر نو موافق ناموس انقلاب بای زدن بدیر کهن کوس انقلاب

گردست من رسد ز سر شوق میروم تا خوابگاه مرگ بیابوس انقلاب

از بهر حفظ ملک کز رسس بیارم در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب

خون هزار زاغ بریزم بیوم خویش آید بجلوه باز چو طائوس انقلاب

از انقلا ب ناقص ما بود کاملاً دیدیم اگر نتیجه معکوس انقلاب

سالوس انقلابی ما اهل زرق بود یاران حذر کنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پدید کند کلك فرخی

آن سر بریده تا شده مانوس انقلاب

(۲۷)

چون شرط وفا هیچ به جز ترك جفا نیست گر ترك جفا را نکنی شرط وفا نیست
کس بار نیست از سر کویت که دو صد بار در هر قدم او را نظری سوی وفا نیست
بر خواهش غیر از چه تو راهست سر جنگ با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست
از وسوسه زاهد سالوس بهره‌یز کانسان که کند جلوه بظاهر بخفا نیست
بیمار غم عشق ترا تا بقیامت

گر چاره مسیحا کند امید شفا نیست

(۲۸)

در کف مردانگی شمشیر میباید گرفت حق خود را از دهان شیر میباید گرفت
تا که استبداد سر در پای آزادی نهاد دست خود بر قبضه شمشیر میباید گرفت
حق دهقان را اگر مالک مالک گشته است از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت
پیر و برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما خرده بر کار جوان و پیر میباید گرفت
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی زین سپس راه کج و تزویر میباید گرفت
بهر مستی سیر تا کی يك جهانی گرسنه انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت

فرخی را چون که سودای جنون دیوانه کرد

بی تعقل حلقه زنجیر می باید گرفت

(۲۹)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

چند غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری

چند روزی تکیه بر تخت سلیمان کرد و رفت

بیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

پیش از این ها در مسلمانی خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

بارمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال

(۳۰) فرخی را با غزل سازی غزالخوان کرد و رفت

از قناعت خواجه گردون مرا تابنده است

پیش چشمم چشمه خورشید کی تابنده است

بر نکردد کاسه چشم غنی از حرص و آرز

کیسه اش هر چند از مال فقیر آکنده است

حال ماضی سر بسر با ناامیدی ها گذشت

زین سپس تقدیر با پیش آمد آینده است

نیست بیخود گردش این هفت کاخ گرد گرد

زانکه هر گردنده را ناچار گرداننده است

با سیر افکنندگان مرده مارا کار نیست

جنگ ماهمواره با گردنکشان زنده است

با چنین سرمایه عزم تزلزل نا پذیر

(۳۱) نامه حقگوی طوفان تا ابد پاینده است

روز و شب نوحه گری کار من وفاخته است

در چمن تا قد سرو تو بر افراخته است

هر چه را داشته چون من همه را باخته است

برد با کهنه حریفی است که در بازی عشق

روزگار است مرا از نظر انداخته است

بگمان غلط آن ترک کمانکش چون تیر

که بدین سوختگی کار مرا ساخته است

جان من ز آه دل سوخته پرهیز نمای

یا پی کشتن من تیغ ستم آخته است ؟

راستی چشم تو با ابروی کج عربده داشت

تاخن از پی این مشک ختا تاخته است

چنگ بر طره پرچین تو زد آنکه چوباد

فرخی دلخوش از آنست که این مردم را

بك بیک دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که در قفس تنك خانه داشت

در دل کجا دگر هوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کندش بیایمال جور

هر سر که پاس خدمت این آستانه داشت

آن بادمشکبوی که در دست شانه داشت

تأثیر در دلت اگر آه شبانه داشت

ساز تو بسکه شور و نوا در ترانه داشت

امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تاختن

ما را بروز وصل چرا آشنا نکرد

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند

دیشب بجرم آنکه ز هجران نمرده ایم

چون نافه خون بدل ز غزالان مشک مو است

هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

(۳۳)

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت

ما را فراغت است که جمشید جم نداشت

هر گز دلم برای کم و بیش غم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم

با آنکه جیب و جام من از مال و می تهیست

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی

چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنها نه خوبان را صباحت لازم است

غیر خوبی خوبان را ملاححت لازم است

مرد با آزمون را در پیش مردم آب نیست

تا دنوان گیری از این دنوان وقاحت لازم است

تا ز دشنامی مگر آن لب نمک پاشی کند

بر دل صد باره ما صد جراحت لازم است

کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی

کز پس يك عمر زحمت استراحت لازم است

در غزل تنها نیاید دلربائی دلبسند

بلکه غیر از دلربائیها فصاحت لازم است

(۳۵)

دمی بی یاد روی همدمی نیست

دل زارم که عمرش جز دمی نیست

که ایندم همدمی هست و دمی نیست

بیاد همدم این یکدم تو خوش باش

که در عالم به از این عالمی نیست

در این عالم خوشم با عالم عشق

که پیش آهنگ شام مانمی نیست

ندارد صبح عیدی دور گردون

نمیگویم به کس چون محرمی نیست

بسی ناگفتنی ها دارم اما

بچشم خون فشان دیگر نمی نیست

فشاندم بسکه خون از چشمه چشم

به تیغم چون زدی تیغ دگر زن

که جز این زخم مارا مرهمی نیست

(۳۶)

هر لحظه مزین در ، که در این خانه کسی نیست

بیهوده مکن ناله که فریاد رسی نیست

شهری که شه و شهنه و شیخش همه مستند

شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست

آزادی اگر می طلبی غرقه به خون باش

کاین گلبن نو خاسته بی خار و خسی نیست

آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست

دهقان رهد از زحمت ما يك نفس اما

چون مرغ که پابسته ولی در قفسی نیست

با بودن مجلس بود آزادی ما محو

از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست

گرمو جدم بود از چیست که زارع

دردل بجز آزادی ایران هوسی نیست

هر سر بهوای سر و سامانی و مارا

ای فارس مگر فارس مارا فرسی نیست

تازند و برند اهل جهان گوی تمدن

در راه طلب فرخی از خسته نگر دید

دانست که تا منزل مقصود بسی نیست

(۳۷)

در شرع ما که قاعده اختصاص نیست حق عوام نیز قبول خواص نیست
دیگر دم از تفاوت شاه و کدا مزین بکزین طریقه ای که دران اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر گفتمی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینک بچنک مرتجعین او فتناده ای آنسان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پا فشاری خود فرخی فتناد

(۳۸)

این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلک رشته پروین بزمین ریخت
دیگر مزین از صلح و صفادم که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
ابن خون شهیدان که بنزهتکه چین ریخت
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
هرکس که پی محو بشر طرح چنین ریخت
با اشک روان توده زحمت کش دنیا

(۳۹)

در دامن صد پاره خود در نمین ریخت
هر خاک مصیبت که فلک داشت ازین غم
یکجا بسر فرخی خاک نشین ریخت
ایندل ویران ز بیداد غمت آباد نیست
وا نشد از شانه یک مو عقده از کار دلم
در خم زلفت کسی مشکل گشا چون باد نیست
کوه کندن در خور سر پنجه عشقت و بس
ورنه این زور و هنر در تیشه فرهاد نیست

در گلستان جهان يك گل بازادی نرست
 همچو من سرو چمن هم راستی آزاد نیست
 یا اسیران قفس را نیست کس فریاد رس
 یا مرا از ناامیدی حالت فریاد نیست
 هر که را بینی بيك راهی گرفتار غمست
 گویا در روی گیتی هیچ کس دلشاد نیست
 کرده از بس فرخی شاگردی اهل سخن
 در غزل گفتن کسی مانند او استاد نیست (۴۰)

جهان نمای درستی دل شکسته ماست کلید قفل حقیقت زبان بسته ماست
 مگو چو دانه تسمیح از چه پا مالیم که عیب ما همه از رشته گسسته ماست
 دودسته یکسره در جنك و توده بدبخت درین مبارزه پامال هر دو دسته ماست
 نوید صلح آید آنکه میدهد به بشر سفیر خوش خبر و بيك بی خجسته ماست
 نه غنچه باز نه گل بو دهد درین گلشن گواه آن دل تنك و دماغ خسته ماست
 ز قید و بند جهان فرخی بود آزاد
 که رند در بدرواز علاقه رسته ماست (۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
 هیچکس همچو تو بیداد گری یاد نداشت
 گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
 ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
 خوش بگل درد دل خویش بافغان میگفت
 مرغ بیدل خبر از حیلۀ صیاد نداشت
 عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش

ورنه این مایه هنر تیشه فرهاد نداشت
 جز به آزادی ملت نبود آبادی
 آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
 فرو بندبختی و بیچارگی و خون جگر
 چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت

هر بنائی ننهادند بر افکار عموم بود اگر ز آهن، اوپایه و بنیاد نداشت
 کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
 (۴۳) فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت
 عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت

جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
 یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
 بیستون را گر زخون خویش رنگین کرد و رفت
 دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشك شوق
 آسمان دامنم را بر ز پروین کرد و رفت
 پیش از این ها ای مسلمان داشتم دین ودلی
 آن بت کافر چنینم بی دل و دین کرد و رفت
 تا شود آگه ز حال زار دل، باد صبا

مو بمو گردش در آن کیسوی پرچین کرد و رفت
 وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
 آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت

این غزل را تاغزال مشکموی من شنید
 (۴۴) آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت

بی زر و زور کجایاری ما را نمر است در محیطی که نمر بر اثر زور و زراست
 رأی خود را ز خربت به پیشیزی بفروخت بسکه اینک او خراز قیامت خود بیخبر است
 هر چه رأی ازدل صندوق برون میآید دادش از رای (خرو) ناله اش از رای خراست
 بر سر سخت چو سندان غنی مشقت فقیر کار گرهست اگر چون چکش کار گراست
 توده تارای فروشیست فتنش رای کذب مال يك سلسله مفتخور مفتخر است

غزل نامه طوفان به مضامین جدید
 (۴۵) در بر خسرو شیرین دهقان چون شکر است

(۴۵)

در غمت کاری که آه آتشینم کرده است
دولت وصل توشیرین لب برغم آسمان
تا برون آرم دمار از آن گروه مازدوش
خاک کوی آن بهشتی طاعت غلمان سرشت
آنقدر دانه که خاکستر نشینم کرده است
با گدائی خسرو روی زمینم کرده است
تربیت همدوش پور آبتینم (۱) کرده است
بی نیاز از کوثر و خلد برینم کرده است
سو ختم از دست غم پا تابسر در راه عشق

(۴۶)

چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است
راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست
روزی اول ز غمت مردم و شادم که بمرگ
لاله آن روز چو من شد بچمن داغ بدل
آنکه روزی بسر کوی توائش پای رسید
رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
رفتگی و عهد شکستی نبدا این کار درست
چاره آخر خود خوب نمودم ز نخست
کز من سزه و از سوری اوسوسن رست
ریخت خون آنقدر از دیده که دست از جا نشست
شوخی و دلبری و برده دری شیوه تست

خاک بر آب بقا باد که از آتش عشق

(۴۷)

یافت خضر دل من آنچه سکندر می جست
سو گواران (۲) را مجال باز دید و دید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
عید نوروزی که از ییاد ضحاک کی عزاست
سربزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
هر چه عریان تر شدم گردید با من گرم تر
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
باز گردا بید از زندان که مارا عید نیست
شاهد آینه دل داند که جز تقلید نیست
هر که شادی میکند از دوده جمشید نیست
با من آن مرغ غزل خوانی که مینالید نیست
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست

صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ

(۴۸)

هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست
مارا ز انقلاب سر انتخاب نیست
چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستی که جز بخون دل ما خضاب نیست
دستور انتخاب بدستور داده است

افراد خوب جمله زیان میکنند و سود
 کز بر سشی کنی ز خطایای او تو را
 نازم بمحفلای که در آن بزم بی ریا
 فرق میان هیچکس از شیخ و شاب نیست
 شهر خراب و شهنه و شیش خراب
 گویا در این خرابه بغیر از خراب نیست

رای خطا بدشمن خود میدهد کسی

(۴۹) کز فرط جهل صاحب رای صواب نیست

شب غم روز من و ماه محن سال منست
 بسکه دلننگ از این زندگی تلخ شدم
 دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
 مردن اکنون بخدا غایت آمل منست
 در میان همه مرغان چمن فصل بهار
 چکنم اینهمه از شومی اقبال منست
 بگناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
 آنکه بشکسته شد از سنک ستم بال منست
 چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست

فرخی چون تو و من کس بسخندانی نیست

(۵۰) شعر شیرین ز تو و ملک سخن مال منست

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای منست
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که از دست تو در پای منست
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جاد تو یا جای منست
 جامه ای را که بخون رنگ نمودم امروز
 بر جفا کاری تو شاهد فردای منست
 چیز هائیکه نبایست به ببند بس دید
 بخدا قائل من دیده بینای منست
 سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
 با همه جور و ستم همت والای منست
 دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل
 من بفکر دل و خلقی بتماشای منست

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

(۵۱) پای پر آبله بادیه پیمای منست

غم نیست که با اهل جفا مهر و وفاداشت
 با اهل وفا از چه دگر جور و جفا داشت
 از کوی تو آن روز که دل بار سفر بست
 در هر قدمی دیده حسرت بقفا داشت
 هم چشمی چشمان سیاه تو نمی کرد
 در چشم اگر رنگس بی شرم حیا داشت

هر روز یکی خواجه فرمانده ما گشت
 يك بنده در این خانه دوصد خانه خدا داشت
 بی برک و نوائی نفشارد جگر مرد
 نی بادل سوراخ دوصد شور و نواداشت
 بشکست دلم را و ندانست ز طفلی
 کاین گوهر یکدانه چه مقدار بها داشت

بادست تهی پا بسر چرخ برین زد

(۵۲) چون فرخی آن رند که با فقر غنا داشت

هیچ چیزی نیست کاندز قبضه اشراف نیست

گر وکالت هم فتد در چنکشان انصاف نیست

شاه و دربار و وزارت عز و جاه و ملک و مال

هیچ چیزی نیست کاندز قبضه اشراف نیست

عاقلان دیوانه ام خواندند و چون مجنون مرا

از جنون خود، بحکم عقل استنکاف نیست

بسکه از سرمایه داران مجاس ما گشته بر

اعتبارش هیچ کم از دکه صراف نیست

حرفه و زحمت چو اوصاف وکیل ملت است

بگذر از هر کس که اودارای این اوصاف نیست

فرخی از بندگی لاف خداوندی زند

(۵۳) گرچه میدانند که مردان خدا را لاف نیست

روزگاریست که دردشت جنون خانه ماست عهد مجنون شد و دور دل دیوانه ماست

آنکه خود سازد و جان باز دوپروان کند در بر شمع جهان سوز تو پروانه ماست

هست جانانه ما شاهد آزادی و بس جان ما در همه جا برخی جلانده ماست

شانه ای نیست که از بار تملق خم نیست راست گر هست از این بار گران شانه ماست

از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم

(۵۴) جای می خون دل از دیده به پیمانه ماست

مرك هم در شب هجران بمن ارزانی نیست بی تو گردنده بماندم ز گران جانی نیست

مشکل هر کسی آسان شود از مرك اما مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست

سربسر غافل و با مال شد ایمان از کفر
گوئیا در تن ما عرق مسلمانان نیست
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی
شیوه و عادت دربار بهریتان نیست
فنه در پنجه يك سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
ملل از سرخی خون روی سفیدند و لیک

(۵۵) هیچ ملت بسیه بختی ایران نیست

قمری چو من مدیح تو سر و چمن نگفت
گر گفت مدح سر و چمن هم چو من نگفت
هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است
يك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
پروانه از شراره ای از دست رفت لیک
با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت
هر کس که دید لعل چو یا قوت دوست را
دیگر سخن ز رنگ عقیق بمن نگفت
خون ما را چو شیر خورد شکرین لبی
کز کودکی درست زبانش بمن نگفت
ایندل که شد بحلقه زلفت شبی اسیر
تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت

يك عمر و صف حسن تو گر گفت فرخی

(۵۶) شد باز معترف که بوجه حسن نگفت

آن پا برهنه را که بدل حرص و آرز نیست
سرمایه دار و هر چو او بی نیاز نیست
گر دیگران تعیین ممتاز قائلند
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
کوته نشد زبان عدو گر ز ما، چه غم
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
با مشت باز حمله مکن باز لب به بند
گنجشک را تحمل چنگال باز نیست
در شرع ما که خدمت خلق از فرایض است
انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست
بیچارگی ز چار طرف چون شود دو چار

غیر از خدای عز و جل چاره ساز نیست

در این قمار خانه که جان میرود گرو

(۵۷) يك تن حریف (فرخی) باك باز نیست

از ره داد ز بیداد گران باید کشت

اهل بیداد گر اینست و گران باید کشت

برده ملك دربندند چو از پرده دری
فانش و بی پرده از این پرده دران باید کشت

آن که خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
 چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
 آزمودیم وز ابناء بشر چه ز شر نیست
 خبر خواهانه از این جانوران باید کشت
 بی خبر تا که بود از دل دهقان مالک

خبر اینست که آن بی خبران باید کشت
 هر چه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
 زین سپس اول ازین گاو و خران باید کشت (۷۸)

از دست تو کس هم چو من بی سرو پا نیست
 خود عقده خود را ز دل از گریه کشودم
 از صفحه زنگاری افلاک شود محو
 هر نام که در دفتر ارباب وفا نیست
 زندان نفس یا قفس دل بودش نام
 هر سینه که آماجگاه تیر بلا نیست
 در دایره فقر قدم نه که در آن خط
 از راه صنم پی بصدم بردم و دیدم
 راهی بخدا نیست که آن ره بخدانیست

با منفعت صنفی خود فرخی ام-روز
 خود در صدد کشمکش فقر و غنا نیست (۷۹)

کینه دشمن مرا گفتی چه را در سینه نیست
 بسکه مهر دوست آنجا هست جای کینه نیست
 نقد جان را رایگان در راه آزادی دهیم
 که رنجیب و کیسه ما مفلسان نقدینه نیست
 کنج عزت کنج عزلت بود آنرا دل چو یافت
 دیگرش از بی نیازی حاجت گنجینه نیست
 خواستم مثبت شوم باشد اگر کاینه خوب
 چون بدیدم دیدم این کاینه آن کاینه نیست

رفت اگر آن شوم این مرحوم آمد روی کار
الحق این روز عزا کم ز آن شب آدینه نیست
جود و حاتم بخشی این دسته صالح ز ما

کم ز بذل و بخشش آن طالح پیشینه نیست
خوب و بد را صفحه طوفان نماید منعکس
زانکه این لوح درخشان کمتر از آئینه نیست
(۶۰) آنکه آتش بر فروزد آه دل افروز ماست

و آنکه عالم را بسوزد ناله جان سوز ماست
بر سر ما پا مزن منعم که چندی بعد از این
طایر اقبال و دولت مرغ دست آموز ماست
نیست جز انگشتی این گنبد فیروز رنگ

گردش آنهم بدست طالع فیروز ماست
نام مسکین و غنی روزی که محو و کهنه گشت
با تساوی عموم آن روز نو، نوروز ماست

نوك مژگان تو را با فرخی گفتم که چیست
گفت این برگشته پیکان ناولك دلدوز ماست
(۶۱)

پیش عاقل بی تخصص گر عمل معقول نیست
پس چرا در کشور ما این عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت

هرچه میخواهی در ایران فقر هست و پول نیست
با فلاکت مملکت از چهار سو پرسائل است

وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
بس زیجیزی جهان تاریک شد در پیش چشم

چشم مردم مبتلای زرگس محمول نیست
در بر دنیای قابل قابایت هست شرط
قابلیت پیش ما ناقابلان مقبول نیست

گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر

پیش ملیون شرافت مند چون ز غلول نیست

گشته آن قانلی امروز گشتم کز غرور

نا بفرای قیامت یادش از مقتول نیست

(۶۲)

غیرخون آبروی توده زحمت کش نیست باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست

هست سیم وزر ما پاکدلان پاکی قلب قلب قابست که درگاه محک بیغش نیست

در کمانخانه ابروی تو در گاه نگاه تیرهایست که در ترکش کی آرش نیست

من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم عاقلی نیست که همچون تولیلی وش نیست

بهر تسخیر ادا میکند این شینخ ریا آنچه در قاعده سیبوی و اخفش نیست

همه از کثرت بدبختی خود مینالند

گویند در همه آفاق کسی دلخوش نیست

(۶۳)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد و رفت

مشکل ما را بمردن خوب آسان کرد و رفت

جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد

آمد و این بوم را یکباره ویران کرد و رفت

پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت

روی خود را آن پری از دیده پنهان کرد و رفت

وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی

گردشی در چین آن زلف پریشان کرد و رفت

پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم

بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت

بارمیدن های وحشی آمد آن رعنا غزال

فرخی را باغزلسازی غزلخوان کرد و رفت

(۶۴)

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ

بای گلزن ز کف سبز خطان ساغر سرخ

اشك چون سیم سپیدم شد از آن خون که زخلق
 زرد روئی کشد آن کس که ندارد زر سرخ
 گرچه من قائل دل را نشناسم اما
 دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
 کی پیام تو بر روی زند بال و پری
 هر کبوتر که ز سنك تو ندارد پر سرخ
 تاخت مژگان تو بر ملك دل از چشم سیاه
 چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ
 خون دل خورده ام از دست تو بس، از پس مرك
 سر زند سبزه سرا از تربت من با سر سرخ
 شب ما روز نگرود زمه باختری
 تا چو خورشید بخاور، نزنیم اختر سرخ
 پرسش خانه ما را مکن از کس که ز اشك
 خانه ماست همان خانه که دارد در سرخ
 فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
 بارخ زرد زسیلی بودش زیور سرخ

(۶۵) راجع بقرار داد وثوق الدوله

آن دست دوستی که در اول نیکار داد با دشمنی بخون دل آخر نیکار داد
 دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت بر باد آشیانه چندین هزار داد
 میخواست خون ز کشور دار و دوجوئی دستی که تیغ کید بجانو سیار داد
 با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس

(۶۶) ای داد از کسی که باو اختیار داد

این ستمکاران که میخواهند سلطانی کنند عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند

آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و زن
جشن و هانم پیش ما باشد یکی چون بره را
روز شادی نیست در شهر، یک‌ه از هر گوشه اش
تا یکی با پول این یکمشت خلق گرسنه
بار بار آورده و سربار ایرانی کنند
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
بینوایان بهر نان هر شب نواخونی کنند
صبح عید و عصر جشن و شب چراغانی کنند

با چنین نعمت که می بینند این مردم رواست

(۶۷) شکرها تقدیم دربار بریتانی کنند

باید این دوره اگر (۱) عالی و گردون باشد
در محیطی که پسند همه دیوانه گری است
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
هر که زین پیش جوان مرد و چنین روز ندید
نقطه مرکز آینده ما دانی کیست
کاه در جامعه کارگری بار نیافت
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
گنگ و کورو کورو سر گشته چو گردون باشد
عاقل آنست که در کسوت مجنون باشد
لاله سان دیده مردم همه گلگون باشد
کاین جنایت حسب الامر همایون باشد
باید از هرک بهان شاگرد و ممنون باشد
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
بگناهی که طرف دار فریدون باشد
حاکم جامعه گرام ملت و قانون باشد

فرخی از کرم شاه شده قصر نشین

(۶۸) بتو این منزل نو فرخ و میمون باشد

ای دوده طهمورث، دل یکداه باید کرد
تا این سر سودائی، از شور نیفتاده
با جامعه مستحفظ در قافله دزدانند
این کشمکش گیتی، ناشی ز دویت شد
یک سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
در راه طالب پا را، پر آبله باید کرد
این راهزنان را طرد، از قافله باید کرد
جمعیت عالم را، یک عائله باید کرد

مابین بشر شد سد، چون مسئله سرحد

(۶۹) زین بعد ممالك را، بی فاصله باید کرد

زندان قفس مرغ دلم چون شاد میگرد

مکر روزی که از این بند غم آزاد می گردد

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا پس از مشروطه با افزا استبداد می گردد

طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
 رسا تر گر شود این ناله ها فریاد می گردد
 شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کچروش تاکی
 بکام این جفا جو با همه بیداد می گردد
 ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
 دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می گردد
 دلم از این خرابیها بود خوش زانکه میدانم
 خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
 ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
 علمدار و علم چون کاوه حداد می گردد
 علم شد در جهان فرهاد در جان بازی شیرین
 نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
 بویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
 که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
 ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
 بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد (۷۰)
 نا رفیقان چون بیکرنگان دو رنگی میکنند
 از چه تفسیر دو رنگی را ز رنگی میکنند
 در مقام صلح این قوم ارسنیر انداختند
 تیغ بازی با سلحشوران جنگی میکنند
 عرض و طول ارض را از بهر خود خواهند و بس
 با همه روزی فراخی چشم تنگی میکنند
 شیر مردی را اگر بینند این روبه و شان
 خرد با سر پنجه خوی بانگی می کنند
 نام آزادی برای خویش سازند انحصار
 بازی این دل را حریفان با قشنگی میکنند (۷۱)

آنکه اندر دوستی مادر اول یار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را سمد جو سالها پنداشتیم
در نهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم فریب ما که ز دلاف صلاح
روز اندر مسجد و شب خانه خمار بود
بیقراری گر بظاهر بودش از عقد قرار
عاقدا آنرا به باطن محرم اسرار بود
بود يك چندی به پیشانی اش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گرمی بازار بود
پای بی جوراب دستاويز بودش بهر زهد
با وجود آنکه سرتا پا کله بردار بود
فرخی را رشته تسبیح سالوسی فریفت
گر نهانی متصل آن رشته باز نار بود (۷۲)

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد
کس نیست در این ملک و گرنه
فریادرسی نیست در این ملک و گرنه
اینکشور ویرانه که ایران بودش نام
از ظلم یکی خانه آباد ندارد
دلها همه گردیده خراب از غم و اندوه
جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هر جا گذری صحبت جمعیت و حزبست
حزبی که درین مملکت افراد ندارد
دل در قفس سینه تن مرغ اسیر است
کز بند غمت خاطر آزاد ندارد
عشق است که صد باره نماید جگر کوه

این گونه هنر تیشه فرهاد ندارد (۷۳)
جز شور و شراز چشم سپاه تو نریزد
آهسته بزن شانه بر آن زلف بریشان
الا خطر از تیر نگاه - و نریزد
تا جمع دل از طرف کلاه تو نریزد
کانون شادی ای سینه مگر کز شرر دل
جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
ای شیخ کنه کار گناه تو نریزد
تا در خم می از پی توبه نکشی غسل

ای خاک مقدس که بود نام تو ایران

فاسد بود آن خون که براه تو نریزد (۷۴)

باتو در پرده دلم راز و نیازی دارد	کس ندانست که در پرده چه رازی دارد
بر سر زلف تو دارد هوس چنگ زدن	دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد در که بازی ز حریف	پاکبازی که دل و دیده بازی دارد
خواجه گاهی بنگاهی دل مارا نتواخت	تا بگویم نظر بنده نوازی دارد
شمع درمانم پروانه اگر غمزده نیست	از چه شب تابش سحر سوز و گدازی دارد

خسرو محترم روی زمین دانی کیست

آن گدائی که چو محمود ایازی دارد (۷۵)

با ادب در پیش قانون هر که زانو میزند	چرخ نوبت را بنام نامی او میزند
وانکه شد تسلیم عدل و پیش قانون سر نهاد	پایه قدش بکاخ مهر پهلو میزند
تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه دار	خویشتن را از طمع زین سو بدان سو میزند
گر ندیدی حمله مالک بدهقان ضعیف	گر کز ابله گر چسان خود را با هو میزند
بوسه زن دست طبیعت را که سنک انقلاب	بر سر سرمایه دار عاقبت جو میزند
شاه اگر مستعصم و ایران اگر بغداد نیست	دشمن اینچاپس چرا بانك هلاکو میزند

در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی

طعنه بر گفتار سعد و شعر خواجو میزند (۷۶)

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید

سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید

تامگر از زرد روی رخ بتابیم ای رفیقان	چهره ما را ز خون سرخ دشمن غازه باید
نام ما، در پیش دنیا پست از بی همتی شد	غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید

میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی

منهدم این کاخ را از صد رتا دروازه باید

فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی

دفتر عمرش بدست مرك بی شیرازه باید

(۷۷)

تا چند چو صیدید گرفتار دد و دام از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاک عدو را بچکش مغز توان کوفت سرمشق گراز کاوه حداد بگیرید
آزادی ما تا نشود یکسره پامال

(۷۸)

پیش خود تا فکر بکر بینهایت میکند کار فرما کار گرا کی رعایت میکند
ماه نو باروی پر خون شفق را کن نگاه کان زداس و دست دهقانان حکایت میکند
فوری از نای وزیر آید نوای راضیم از فلان مامور اگر ملت شکایت میکند
آخرای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن چون بینی ظالم از ظالم حمایت میکند
آه مظلومان چو آتش در میان پنبه است چون فتد اینجا با نجا هم سرایت میکند
بگذرند از کبریائی کر خداوندان آرز ثروت دنیا خلاق را کفایت میکند

از طریق نامه طوفانی خود فرخی

(۷۹)

اهل ثروت را بسوی حق هدایت میکند

اگر مرد خردمندی تو را فرزاندگی باید و گر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم همدم بشادی یارو در غم هم وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و کنج سخن سنجی که گنجی خواهد ورنجی چو من گرا اهل این کنجی نور او برانگی باید
جو زد دهقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش

تو را ای مالک سرکش جوی مردانگی باید

قتات داده دنیا را گروه بی سرو پا را

چرا با این غنا، مارا، غم بی خانگی باید

درین بی انتها وادی چو پا از عشق بنهادی

بگرد شمع آزادی تو را پروانگی باید

(۸۰)

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سرمیکند

هر کجا خاکبست از باران خون تر میکند

تا از خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت

گنج باد آور ز حسرت خاک بر سر میکند

خیر در جنس بشر نبود خدا یا محو کن
 این بشر را کز برای خیر خود شر میکند
 سیم را نابود باید کرد کاین شیئی باید
 مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند
 نیست غیر از بهر جلب سیم و زر بی گفته گو

هر نزاعی را برادر با برادر می کند
 خاک پای سرو آزادم که با دست تهی
 سر فرازی بر درختان توانگر می کند (۸۱)

کام دام ز وصل تو حاصل نمیشود	گبرم که شد، دگر دل من دل نمیشود
دیوانه ای که مزه دیوانگی چشید	با صد هزار سلسله عاقل نمیشود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما	آجل شود اگر چه به اجل نمیشود
حق گر خورد شکست زی کهسته بيشرف	حقست و حق بمغلطه باطل نمیشود
زور و فشار و سختی و تهدید و گیرودار	با این رویه حل مسائل نمیشود
تکفیر و ارتجاع و خرافات و های هوی	از این طریق طی مراحل نمیشود
مجلس مقام مردم ناپاک دل میخواه	کاین جای پاك جای ارازل نمیشود
يك ملك بى عقیده و يك شهر چاپلوس	یارب بالا برای چه نازل نمیشود

نازم بعزم نابت چون کوه فرخی

کز باد سهمگین متزلزل نمیشود

(۸۲)

این غرقه بخاک و خون دلی بود	یا طایر نیم بسملی بود
از دست توقطره قطره خون شد	يك چند اگر مرادلی بود
مجنون که کناره جست زین خلق	دیوانه نمای عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد	پیدا ست که صید غافللی بود
جز آنکه بکشت جان زد آتش	از عشق مرا چه حاصلی بود
جان داد شهید عشق و ناحشر	شرمنده تیغ قانالی بود

اندیشه وصل هر چه کردم

الحق که خیال باطلی بود

(۸۳)

چون ز شهر آن شاهد شیرین شما بل می‌رود
 در قفایش ، کاروان در کاروان ، دل می‌رود
 همچو کز دنبال او وادی بوادی چشم رفت
 پیش پیشش اشک هم منزل بمنزل می‌رود
 دل اگر دیوانه نبود الفتش بازلف چیست
 کی بیای خویش عاقل در سلاسل می‌رود
 چون بیاطن در جهان نبود وجودی غیر حق
 حق بود آنهم که در ظاهر بیاطل می‌رود
 یارب این مقتول عشق از چیست کز راه وفا
 سر بکف بگرفته استقبال قاتل می‌رود
 کوی لیلی بس خطرناکست زانجانا بحشر
 همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می‌رود (۸۴)

خرم آن روزیکه ما را جای در میخانه بود
 تا دل شب بوسه گاه مالب پیمانه بود
 عقده های اهل دل را مو بمو می‌کرد باز
 در کف مشاطه باد صبا گر شانه بود
 با من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
 آن نظرتنگی که چشمش سوی آب ودانه بود
 سوخت از يك شعله آخر شمع را با تا بسر
 برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
 فرق شهرودشت از نقص جنون کی می‌گذاشت
 راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود

خانه آباد ما را کرد در یکدم خراب
 هر کرا از جنس این مردم گرفت یاز خویش
 جور و پیدای که در این کشور ویرانه بود
 دیدم از نا آشنائی محرم بیگانه بود

روزگار او را نسازد پست همچون فرخی

(۸۵) هر که با طبع بلند و همت مردانه بود

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد

ولی بزم تهری دستان صفای دیگری دارد

نیارد باد امشب خاک راهش را برای ما

مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد

نگار من مسلمانست و در عین مسلمانی

بمحراب دو ابرو چشم مست کافری دارد

مکن هرگز بدی با نانوانان از توانائی

که گیتی بهر خوب وزشت مردم دفتری دارد

ز عربانی ننالد مـرد با تقوی که عربانی

بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد

سرقتل محبان داشتی اما ندانستی

(۸۶) میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

بهار آمد و در جام باده باید کرد

بسر سپرده خود عارفی چه خوش میگفت

بر اسب پیلتن ایشه اگر سوار شدی

هزار عقده گشاید اراده و تصمیم

چو در میان دو همسایه کشمکش افتاد

زبون شدیم زبس وقت کار حرف زدیم

زبان به بسته و بازو گشاده باید کرد

به بنده که چو من ای خدا ندادی هیچ

(۸۷) ز عدل و داد تو شکر نداده باید کرد

شد بهار و مرغ دل افغان چه بلبل میکند

عاشقان را فصل گل گویا جنون گل میکند

آنچه از بوی گل و ریحان بدست آرد نسیم
 صرف پا انداز آن زلف چو سنبل میکند
 کی شود آباد آنویرانه کز هر گوشه اش
 يك ستم کاری تعدی یا تطاول می کند
 دست رنج کارگر را تا بکی سرمایه دار
 خرج عیش و نوش و اشیاء تجمل میکند
 کشور جم سر بسر پا مال شد از دست رفت
 پور سیروس ای خدا تا کی تحمل میکند
 میکنند در مملکت غارتگری مامور جزء
 جزء آری در عمل تقلید از کل میکند
 ناجی ایران بود آنکس که در این گیرودار
 خوب میزان سیاست را تعادل میکند (۸۸)

کلیه بی در ما نیز ، صفائی دارد	کاخ جور تو گراز سیم بنائی دارد
بینوائی که چومن شور و نوائی دارد	همچونی بادل سوراخ کند ناله زسوز
نکند ناله ز دردی که دوائی دارد	درغم عشق تو مردیم و نفالیم که مرد
هر که دست و هنر عقده گشائی دارد	پانهد بر سر خوبان جهان شانه صفت
مهد زرتشت عجب آب و هوائی دارد	آتش ظلم در این خاک نگردد خاموش

گر بکام تو فلک دور زند غره مشو

که جهان از پی هر سور عزائی دارد
 پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب
 آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد (۸۹)

نازم آن سرو خرامان را که از بس ناز دارد
 دسته سنبل مدام از شانه پا انداز دارد
 رونما گیرد ز گل چون رو نماید در گلستان
 بر عروسان چمن آن نازنین بس ناز دارد

ساختم باسوختن يك عمر در راه محبت
 عشق عالم سوز آری سوز دارد ساز دارد
 زین اسیران مصیبت دیده نبود چو من و دل
 مرغ بی بالیکه در دل حسرت پرواز دارد
 با خداوندی نگردید از طمع این بنده قانع
 خواجه ما تا بخواهی حرص دارد آرز دارد
 دست باطل قفل غم زد بر زبان مرغ حقگو
 ورنه این مرغ خوش الحان صد هزار آواز دارد
 با رمیدن رام سازد آن غزال مشکمو را
 هر که همچون فرخی طبع غزل پردازد (۹۰)
 دلم امروز چون قمری سر نالیدنی دارد مگر آن سرو قد فردا بخود بالیدنی دارد
 چو من در اینچمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
 که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد
 ز حسن بی بقا ایگل مکن خون در دل بلبل
 که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
 رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
 بمرک ناگهانی میل آرامیدنی دارد
 دلم از دیدن نادیدنیها کی شود غمگین
 که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد (۹۱)
 چون سب و در پای خم هر کس چو من سر سوده بود
 همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
 پارسایان را ز بس مستی گریبان گیر شد
 دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
 دودمان چرخ از آن روشن بود تارستخیز
 زانکه همچون آفتاب او را چراغ دوده بود

آنکه راه سود خود را در زبان خلق دید

از ره بیداشی، راه خطا پیموده بود

تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
جز غم می آنچه می خوردم غم پیموده بود
وای بر آن شهر بی قانون که قانون اندر آن

همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود

آنکه در زنجیر کرد افکار مارا فرخی

در حقیقت آفتابی را بگل اندوده بود (۹۲)

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد
ببینوائی خود شد دلم چونی سوراخ
دکان بسته بی مغز بسته شد آن روز
دریده چشمی نرگس بین که چشم ترا
فدای همت آن رهروم که بر سر خار
ز شوخ پارسای آنشیمخ پارساچه شنید
مقام شان به سر شد از آن که سرتاپای
بروزگار رضا هر که را که من دیدم
بناخدائی این کشتی شکسته مناز

بمن غزال غزل خوان من از آن شد رام

که فرخی ره او با غزلسرائی زد (۹۳)

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
مپسند خدایا که سر افسر جرم را
کو دست توانا که بگلزار تمدن
ایشحنه بکش دست ز مردم که در این شهر
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
خون در دل ز و باوه یعقوب نماید
کو کلاه که چرمی بسرچوب نماید
با پای ستم دیو، لگد کوب نماید
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
خود را ببر جامعه محبوب نماید
او را خطر حادثه مغلوب نماید

بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب

او را نتوانست که مرعوب نماید

(۹۴)

دل مایه ناکامی است از دیده برون باید تن جامه بدنایمی است آغشته بخون باید
از دست خردمندی دل را بلب آمدجان چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ایدل کامت نکند حاصل در پنجه شیر عشق يك عمر زبون باید
شب تاب سحر چون شمع می سوزم و میگوید گر عاشق دل سوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنه کاری

ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید

(۹۵)

پاسبان خفته این دارگر بیدار بود کی برای کیفر غارتگران بیدار بود
پرده دل تان شد چاک از غمت پیدا نگشت کز پس يك پرده پنهان صد هزار اسرار بود
نتوانی بین که درمان دل بیمار خویش جستم از چشمی که آنهم از قضا بیمار بود
در شب غم آنکه دامان مرا از کف نداد با گواهی دادن دل دیده خونبار بود

نیست گوش حق نیوشی در خراب آبادما

ورنه از دست تو ما را شکوه بسیار بود

(۹۶)

آنانکه بی مطالعه تقدیر میکنند خواب ندیده است که تعبیر می کنند
عمری بود که کافر را محبتیم ما را دگر برای چه تکفیر می کنند
بازیگران که با دم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیر میکنند
در خاک پاک ری که عزایل را رنود با آب رشوه راحت و تطهیر می کنند

تازر بود میان ترازو من و ترا

با زور آن مساعده تسخیر میکنند

(۹۷)

بهر آزادی هر آنکس استقامت میکند چاره این ارتجاع پر وخامت می کند
گوسپرافکن در این شمشیر بازی از نخست هر کسی کاندیشه از تیر ملامت میکند
باید از اول بشوید دست از حق حیات در محیط مردگان هر کس اقامت می کند
در قفس افتد چو شیر شریزه از قانون کشی روبه افسرده ابراز شهادت می کند
چون ونوق الدوله خائن قوام السلطنه بهر محو مرز ایران استقامت می کند

بشت کرسی دزدیش مطرح شد و از رو نرفت

الحق این کم حس به پرروئی کرامت می کند

گر صغیر کلك طوفان صوراسرافیل نیست

از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند (۹۸)

با من ایدوست ترا گر سر پر خاش نبود

پافشاری پی حق خود اگر ملت داشت

پول تصویری مجلس نبود از ماه به ماه

معنی دولت قانونی اگر این باشد

ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم

با چنین زندگی آری بخدا می مردم

گر بنقادی کلیمه نمی راند سخن

خامه فرخی اینقدر گهرباش نبود (۹۹)

گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود

هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود

تیشه بر سر زد فرهاد و چو شیرین جان داد

دیگران را مگر این همت مردانه نبود

گر بکنج دل من غیر غمت راه نیافت

جای آن گنج جز این خانه ویرانه نبود

جذبۀ عشق مرا برد به جائی که ز وصل

فرق بین فرق و محرم و بیگانه نبود

خرم آنشب که ز پیمانه چو پیمان بستی

شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود (۱۰۰)

چنان کز تاب آتش آب از گرمابه می ریزد

ز سوز دل مدام از دیده ام خونابه می ریزد

بمرك تهمتن از جـور زال چرخ در زایل

چو رود هیرمند اشك از رخ رودابه میریزد

بیجان پروانه شمع که گاه سوختن از غم

سرشک خویش را با حال عجز و لابه میریزد

کزیدم بس ز ناکامی سرانگشت تحیر را

از این رو تا قیامت خونم از سیابه می ریزد

گواه دامن پاک سیاهش گشت چون آتش

فلک خاکستر غم بر سر سودابه میریزد

من ددل از غم ماهی زاشک و آه چون ماهی

گهی درد جله می خواهد گهی در نابه میریزد (۱۰۱)

آن دسته که سرگشته سودای جنونند

دانی که بود رهبر و آزادی گیتی

در محفل ما صحبتی از شاه و گدانیست

با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر

جویای و کالت ز موکل نبود کم

از جلوه طوسی این خلق بترسید

چون زاغ کشاندند سوی خانه خرابی

این خانه خرابان که بما راهنموند (۱۰۲)

باز دلبر بدلم عزم شب بخون دارد

می رود غافل و خلقش ز پی و من بشگفت

کاین چه لیلی است که صد سلسله مجنون دارد

پای خم دست پی گردش ساغر بگشای

شور شیرین نه همین تارک فرهاد شکافت

بلکه خسرو هم از آن پهلوی گلگون دارد

سرو خاک ره آن رند که با دست تهی

چشم فتان تو نازم که بهر گوشه هزار

سطوت قارنی و ثروت قارون دارد

چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد

خواری و زاری و آوارگی و درپردی

(۱۰۳) اینهمه فرخی از اختر و ارون دارد

می پرستانی که از دور فلک آزرده اند

همچو خم ازسائر دل دورها خون خورده اند

نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی

مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند

در بر بیگانه و خویشند دایم سرفراز بهر حق خویش آنقومی که با بفشرده اند

فارسان فارس را پای فرس گر لنگ نیست اهل عالم از چه زیشان گوی سبقت برده اند

دوده سیروس را یارب چه آمد کاینچنین

(۱۰۴) بیدل و بی خون و سست و جامد و افسرده اند

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند

آبرو هزگز ندارد آنکه در هر صبح و شام

پیش دو نان پشت را بهر دو نان خم می کند

چون ز غم بیچاره گردی باده با شادی بنوش

کاین اساس شادمانی چاره غم میکند

تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا

صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زور مندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق

آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند

فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست

(۱۰۵) میشود آسوده هر کس آزارا کم میکند

عمریست کز جگر مرده خوناب میخورد این ریشه را بین زکجا آب میخورد

چشم تو را بدامن ابرو هر آنکه دید گمنا که هست ، باده بمحراب میخورد

خال سیه بکنج لب شکرین تست یا هندوئی که شیر عتاب میخورد

دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز گاهی رود بحلقه و گه تاب میخورد

ریزد عرق هر آنچه زپیشانی فقیر
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر
سرمایه دار جای می ناب میخورد
روزی رسد که بر سر ارباب میخورد
ملت فریب (لیدر) و احزاب میخورد
دارم عجب که با همه امتحان هنوز

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم

(۱۰۶) اما همیشه سیلی از احباب میخورد

آنچه را با کارگر سرمایه داری میکند
با کبوتر پنجه باز شکاری میکند
میرد از دست رنجش گنج اگر سرمایه دار
بهر قتلش از چه دیگر بافشاری میکند
سال و ماه در انتظار قرص نان شب تا بصبح

دیده زارع چرا اختر شماری میکند

تا بکی ارباب یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بردها قین کرد گاری میکند
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی نگین و تاج و افسر شهریاری میکند
بر لب دریاچه های پازک ای مالک مخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری میکند
نیش های نامه طوفان بقلب خائنین
راست پنداری که کار زخم کاری میکند

نوڪ كلك حق نويس تيز و تند فرخی

(۱۰۷) با طرفداران خارج ذوالفقاری میکند

گر از دوروز عمر مرایک نفس بماند
در انتظار ناجی فریادرس بماند
هر کس ببردگوی زمیدان افتخار
جز فارس را که فارس همت فرس بماند
دل میطید بسینه تنگم زسوز عشق
چون مرغ بی پری که بکنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
چشمم براه و گوش بیانک جرس بماند

مفتی شراب خورد و صراحی شکست و رفت

مطرب غنا نخواند و بچنک عسس بماند

هر گل شکفت و رفت بباد از جفای چرخ
اما برای خستن دل خار و خس بماند

در شاهراه عالم که اصل سعادت است

(۱۰۸) هر کس نرفت پیش ز مقصود پس بماند

توده را با چنک صنفی آشنا باید نمود
کشمکش را بر سر فقر و غنا باید نمود

در سرف حزب فقیران اغنیا کردند جای
این بنای کهنه پوسیده ویران گشته است
تا مگر عدل و تساوی در بشر مجری شود
مسکنت را محو باید کرد بین شیخ و شب
از حصیر شیخ آید دم بدم بوی ربا
این دو صف را کاملاً از هم جدا باید نمود
جای آن با طرح نواز نو بنا باید نمود
انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود
معدلات را شامل شاه و گدا باید نمود
چاره آن با ربا و بوریا باید نمود

فرخی بی ترک جان گفتن در این رد پامنه

زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود (۱۰۹)

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
یک ولایت را بغارت میدهد تا با جسارت
از خیانت کور سازد آنکه چشم مملکت را
روی کرسی و کالت آنکه زد حرف از و کالت
مملکت را میفروشد تا که دلالی بگیرد
تحفه از حاکم ستاند رشوه از والی بگیرد
چشم آن دارد زملت مزد کجالی بگیرد
اجرت خمیازه خواهد حق بیجالی بگیرد

از تهی مغزی نماید کیسه بیگانه را پر

تا بکف بهر گدائی کاسه خالی بگیرد (۱۱۰)

باز طوفان بلا لجه خون میخواهد
آنکه بنشانند باین روز سیه ایران را
عاقل کام طلب ره رو آزادی نیست
نوشداروی مجازات که درمان دل است
دست هر بی سرو پائی نرسد بر خط عشق
خاک این خطه اگر موج زند همچو سرباب
آنچه زین بیش نمیخواست کنون میخواهد
بر سر دار مجازات نگون میخواهد
راه گم کرده صحرای جنون میخواهد
مفتی و محتسب و عالی و دون میخواهد
مرد از دایره عقل برون می خواهد
تشنه کاه نیست که از جامعه خون میخواهد

فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد

فقر را باز زهر چیز فزون میخواهد (۱۱۱)

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
سودی نبری از عشق گر جرئت شیرت نیست
گر آب رزت باید ای مالک بی انصاف
در سایه استبداد پژمرده شد آزادی
یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
آسوده گذر هر گز زین پیشه نباید کرد
خون دل دهقانرا در شیشه نباید کرد
این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد

با داس وچکش کن محو این خسرو دیوانرا

(۱۱۲) چون کوه کنی هر روز با تیشه نه-باید کرد

گر بدینسان آتش کین شعله ورخواهی نمود
 با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی
 اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
 پا فشاری میکنی از بس بتحکیم مق-ام
 با چنین سختی که بنوازی تو کوس هر ج و مرج
 دست دهقان را بداس خونچکان خواهی رساند

کار فرما را اسیر کارگر خواهی نمود

آخرای سرمایه دار این سودها را پایه نیست

(۱۱۳) با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

آن غنچه که نشگفت ز حسرت دل ما بود
 و آن عقده که نگشود زغم مشکل ما بود
 مجنون که بدیوانه گری شهره شهر است
 در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
 گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
 معلوم نمیشد دل ما قاتل ما بود
 سرسبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
 پا بسته آفت زدگی حاصل ما بود
 در دانه مه بود و جگر گوشه خورشید
 این شمع شب افروز که در محفل ما بود
 این سر که بدست غم هجر نو سپردیم
 در پای غمت هدیه ناقابل ما بود

از راه صنم پی بصمد بردم و دیدم

(۱۱۴) مستوره آئینه حق باطل ما بود

هر جا سخن از جاوه آن ماه پری بود
 کار من سودا زده دیوانه گری بود
 پرواز بمرغان چمن خوش که در این دام
 فریاد من از حسرت بی ال و پری بود
 گر اینهمه وارسته و آزاد نبودم
 چون سرو چرا بهره من بی ثمری بود
 روزیکه ز عشق توشدم بی خبر از خویش
 دیدم که خبر ها همه در بیخبری بود
 بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز
 یاقوت صفت قسمت ما خون جگری بود
 در داکه پرستاری بیمار غم عشق
 شبها همه در عهده آه سحری بود

مارا ز در خانه خود خانه خدا راند

(۱۱۵) گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود

یکدم دل ما از غم ، آسوده نخواهد شد.

وین عقده به آسانی ، بگشوده نخواهد شد

تا ققروغنا باهم ، در کسمکش و جنگند اولاد بنی آدم ، آسوده نخواهد شد

در وادی عشق از جان ، تا نگذری ای سالک

این راه پر از آفت ، پیموده نخواهد شد

اندیشه کجا دارم از تهمت - با پاکان چون دامن ما پاکست آلوده نخواهد شد

ای شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ شو

کاین لکه تو را از رو ، بزدوده نخواهد شد

از گفته ما و من (۱) شد تازه غم دیرین

این رسم کهن تا کی ، فرسوده نخواهد شد

گردشمن جان گردند ، آفاق بجان دوست

(۱۱۶) یکجو غم جانبازان افزوده نخواهد شد

قانون درستی دل بشکسته ما بود

چون با خبر از بال و پر بسته ما بود

آزاد ز بس خاطر وارسته ما بود

این منزلت و مرتبه شایسته ما بود

چون مظهر آئینه ، دل خسته ما بود

سر دفتر آن مسلک برجسته ما بود

کانون حقیقت دهن بسته ما بود

صیاد از آن رخصت پرواز به ما داد

از هر دو جهان چشم بیک چشم زدن بست

هر پست سزاوار سر دار نگردید

اسرار جهان روشن از آنست بر ما

انگشت قضا نامه گیتی چو ورق زد

(۱۱۷)

تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود ؟

در دام توانائی پرواز کجا بود

تر دستی آنسرو سر افراز کجا بود

دی تا دل شب آن بت طنناز کجا بود ؟

گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من

تا بر سر شمشاد چمن - ای بکوبد

از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم
در جنس بشر این طمع و آرز کجا بود
تا کی پی آوازه روانیه و ندانیم
خواننده این پرده آواز کجا بود
از جور همه خانه خرابیم خدایا
این فتنه گر خانه بر انداز کجا بود
با این غم و این محنت و این سوز نهانی
در فرخی این طبع غزل ساز کجا بود (۱۱۸)

چو مهربان مه من جلوه بی نقاب کند
ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
طریق بنده نوازی بین که خواجۀ من
مرا بعیب هنر داشتن جـواب کند
در این طلوع سعادت که روز بیداریست
غرور چهل مبادا تو را بخواب کند
ز فقر آه جگر گوشگان کیکاوس
سزد اگر دل سیروس را کباب کند
باین اصول غلط باز چشم آن داری
زمانه داخل آدم ترا حساب کند
ز انتخاب چو کاری نمی رود از پیش
بیور کلاه بگو فکر انقلاب کند
هر آنکه خانه ما فرخی خراب نمود
بگو که خانه او را خدا خراب کنند (۱۱۹)

دلت بحال دل ما چه را نمی سوزد
بسوزد آنکه دلش بهر ما نمی سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه
چو شمع آنکه ز سر تا پیا نمی سوزد
در این محیط غم افزا گمان مدار که هست
کسیکه ز آتش جور و جفا نمی سوزد
ز دود آه ستم دیدگان سوخته دل
بحیرتم که چرا این بنا نمی سوزد
بگو بکارگر و عیب کارفرما بین
هر آنکه گفت که فقر از غنا نمی سوزد
غریق بحر فنا ای خدا شدیم و هنوز
برای مادل این ناخدا نمی سوزد

ز تند باد حوادث ز بسکه شد خاموش

چراغ عمر من بینوا نمی سوزد (۱۲۰)

طلوطی که چو من شهره بشیرین سخنی بود

باقند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت

دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل و خون جگرم ساخت

آن گل که جگر گوشه نازك بدنی بود

در عشق اگر فقر و غنا نیست مؤثر

پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند

جان بازیشان از چه زحبالوطنی بود

گر از غم این زندگی تاخ نمردیم

انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهدوهم صالح عمومی

(۱۲۱)

از روز ازل مسلك طوفان علنی بود

سروکار من اگر با تودل آزار نبود

اینهمه کار من خونشده دل زار نبود

همه گویند چرا دل بستمگر دادی

دادم آن روز باو دل که ستمکار نبود

میشدم آلت هر بی سرو با چون تسبیح

دستگیر من اگر رشته زنار نبود

یا بمن سنك نزد هیچكس از سنگدلی

یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود

همه در پرده اسرار سخن ها گفتند

لیك بی پرده کسی واقف اسرار نبود

هر جنایت که بشر میکند از سیم و زر است

کائن از روز ازل درهم و دینار نبود

شعنه و شیخ و شه و شاهد و شیدا همه مست

در همه دیر مغان آدم هشیار نبود

بوداگر جامعه بیدار درین دار خراب

جای سردار سپه جز بسردار نبود

در نمایشگاه این صحنه پریم و امید

(۱۲۲)

هر چه دیدیم بجز پرده و پندار بود

آن پری چو از ، بهر دلبری ، زاف عنبرین شانه میکند

در جهان هر آن، دل که بنگری، بیقرار و، دیوانه میکند

با چنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، در حرم قدم

همچو کافران، مؤمن حرم، رو بسوی بت ، خانه میکند

شمع را از آن، من شوم فدا، گر چه میکشد، ز آتش جفا

پس بسوز دل، گریه از وفا، بهر مریك پروانه ، میکند

پیش مردمش ، د دو چشم ریش ، کی دهد مکان ایندل بریش
یار خویش را ، کی بدست خویش ، آشنای بیگانه میکند

جز محن ز عمر ، چیست حاصلم ، زندگی نکرد ، حل مشکلم

(۱۲۳) مرگ ناگهانی ، عقده از دلم ، باز میکند ، یا نه میکند

هر کس که بدل مهر تو مه پاره ندارد از هر دو جهان بهره بیکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که ه بناچار جز آنکه بغم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار افلاک چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گرهوس خفتن در گور طفلیست و بجز عادت گهواره ندارد
با اینهمه خواری ز چه دارد سر سختی آن سست وفا گردل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگی از در و دیوار هر شهر که میخانه و میخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت جر میست که آن توبه و کفاره ندارد

با اینهمه دیوانه یکی چون من و مجنون

(۱۲۴) صحرای جنون از وطن آواره ندارد

در جهان کهنه از نو شور و شر باید نمود

فکر بگری بهر اینای بشر باید نمود

سیم وزر تا هست در عالم بشر آسوده نیست

تا شویم آسوده محو سیم و زر باید نمود

خاک عالم گل شد از اشکم چه خاکی سر کنم؟

زین سپس فکری برای چشم تر باید نمود

در قدمگاه محبت پا منه برداردست یا اگر پا میگذاری ترک سر باید نمود

گر شب غم بهر ما آه سحر کلری نکرد

روز شادی شکوه از آه سحر باید نمود

تا شوند آشفته ترجمعی پریشان روزگار

زلف مشکین ترا آشفته تر باید نمود

در بیابان جنون مجنون مرا تنها گذاشت اندرین ره باز فکر مسافر باید نمود

(۱۲۵)

حلقه زلفی که غیر تاب ندارد تا چه کند با دلی که تاب ندارد
کشمکش چین و اضطراب بشر چیست گیتی اگر حال انقلاب ندارد
مجلس مارا هر آنکه دید بدل گفت ملت جم حسن انتخاب ندارد
خانه خدا یا بفکر خانه خود نیست، یا خبر از خانه خراب ندارد
خواجه بی جمع مال و توده بدبخت هیچ بجز فکر نان و آب ندارد
زور به پشت حساب مشت زد و گفت حرف حسابی دگر جواب ندارد

(۱۲۶)

فرخی از زندگی خوشست بنانی
گر نرسد آنهم ، اضطراب ندارد
شب که دل با روز گارتار خود در جنگ بود
گر مرا جنگی بدل میزد نوای جنگ بود
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هر که را در این چمن دیدم چومن دلتنگ بود
گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن کشور هوشنگ بود
نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بسکه در این شهر ننگین زندگانی تنگ بود
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ یاران دورنگ
دوست دارم هر که را در دشمنی یگرننگ بود
بیسروپایی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه و شیخ و شهنشاه درس یک مدرسه خوانده اند

(۱۲۷)

قیل و قال و جنگشان هم از ره نیرنگ بود
بر ندارم دست و با سر میروم این راه را
تا نگوئی فرخی را پای کوشش لنگ بود
آنانکه از فراغه توصیف میکنند
از بهر جلب فایده تعریف میکنند

بام بلند همسر نام بلند نیست
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق
در حیرتم زملت ایران که از چه روی
آزادی است و مجلس و هر روزنامه را
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما

فرش حصیر و نان و پنیر و مقام فقر

(۱۲۸) ما را توانگران بچه تخویف میکنند

شوریده دل بسینه بعنوان کارگر
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست
سر مایه دار از سر خوان راندش ز جور
در خز خزیده خواجه، کجا آیدش بیاد
با آنکه گنجها برد از دسترنج وی
آتش بجان او مزین از باد کبر و عجب
ترسم که خانهات شود ای محشم خراب
یا کالخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر
کی آنغنی که جمع بود خاطرش مدام

ای دل فدای کلبه بی سقف بذر کار

(۱۲۹) وی جان نثار خانه ویران کارگر

فدای سوز دل طریبی که گفت بساز
چنان زسنگ حوادث شکست بال و پر
کنم بزیر پر خویش سر صد اندوه
گره گشای بود فکر این و کیل و وزیر
بیای تخت کیان ای خدا شود روزی
درین خرابه بهر جا که پای بگذاری

گهر فشانی طوفان گواه طبع من است
که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

(۱۳۰)

یارب ز چیست بر سر فقر و غنا هنوز
 گیتی بخون خویش زند دست و پا هنوز
 دردا که خون پاک شبیدان راه عشق
 يك جو در این دیار ندارد بها هنوز
 با آن که گشت قبطی گیتی غریق نیل
 در مصر ما فراعنه فرمان روا هنوز
 کاینه‌ها عموم سیاه است ز آن که هیچ
 کاینه سفید ندیدیم ما هنوز
 ای شیخ از حصیر فریم مده - زرق
 کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز
 مالک غریق نعمت جاه و جلال و قدر
 زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز
 در قرن علم و عهد طلایی ز روی چهل
 ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز
 شد دوره تساوی و در این دیار شوم
 فرق است در میانه شاه و گدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیک

مادر محیط کشمکش ناخدا هنوز

(۱۳۱)

نالۀ قحطی زدگان (۱)

نمود همچو ابوالهول رو بملت روس بلای قحط و غلا با قیافه منحوس

(۱) در حال اتمام جنگ جهانیگیر گذشته (جنگ بین الملل اول) در نتیجه انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شد که در بعضی از ممالک اعانه جمع میکردند و بدانجا میفرستادند فرخی شعر بالا را برای جمع آوری اعانه سروده و در روزنامه طوفان درج کرده بود.

فناد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
مگر که دیوسپید است این بالای سیاه
یکی بساحل ولکا بین که ناله زار
بسان جوجه ز فقدان دانه ییجان بین
کجارواست شود زرد رنگ چون خیری
یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزار
در آرزوی یکی دانه شام تا بسحر
کنونکه ملت روس است بامیجاءه دوچار
بدستگیری قومی نما سر افزای
جوی ز گندم این سرزمین تواند داد
نوشته خامه خونین (فرخی) این بیت
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکائوس
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس
تذویر کبک خرامی که بود چون طائوس
عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس
بود بسنبله چشم گرسنگان مأیوس
که تهمت می است ای سلا و سیروس
که می کنند اجل را بجان و دل پابوس
ز چنگ مرگ رها جان صد هزار نفوس
بروی صفحه طوفان بصد هزار افسوس

جنوب بحر خزر شد ز اشک چشمه چشم

(۱۳۲) برای ساحل رود نوا چو اقیانوس

تا حیات من بدست نان دهقان است و بس

چون من سر تا بپا قربان دهقان است و بس

رازی روزی ده شاه و گدا بعد از خدای

دست خون آلود بذرافشان دهقان است و بس

در اسد چون حوت سوزد ز آفتاب و عاقبت

بی نصیب از سنبله میزان دهقان است و بس

آنکه لرزد همچو مرغ نیم بسمل صبح و شام

در زمستان پیکر عریان دهقان است و بس

دست هر کس در توسل از ازل با دامنی است

تا ابد دست من و دامان دهقان است و بس

دور دوران هر دور روزی بر مراد دوره ایست

آنکه ناپد دور آن دوران دهقان است و بس

بر سر خوان خواجه پندارد که باشد میزبان

غافلست از اینکه خرد مهمان دهقان است و بس

منهدم گردد قصور مالک سرمه باده دار کاخ محکم کلبه ویران دهقانست و بس

نامه طوفان که با خون می نگارد فرخی

در حقیقت نامه طوفان دهقان است و بس

(۱۳۳)

سلطانی اگر می دانی یار گدا بش

گر در طلب اهل دلی همدم ما باش

با صدق و صفا بنده مردان خدا باش

گر دره دد خواجه گی کون و مکانی

چون شانه سرا با همه جا عقده گشا باش

خواهی چو بر آن طره آشفته زنی چنگ

ور معتکف مدرسه ای شیخ ریا باش

گر مغیبه می کنده ای شوخ ختا شو

همچون مه نو لاغرو انگشت نما باش

تا بدر درخشان شوی از سیر تکامل

اول قدم آماده صد گونه بلا باش

در بادیه عشق اگر پای گذاری

(۱۳۴)

در چمن ای دل چو من غیر از گل یکرو مباحث

گر چو من یکرو شدی در بند رنگ و بو مباحث

نا نخواستند بخوان هر جا مشو بی وعده سبز

تا نه بینی رنگ زردی چون گل خود رو مباحث

گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر

ای سر شوریده غافل از سر زانو مباحث

نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست

گر کشتی منت بجز منت کش بازو مباحث

از مناعت زیر بار گنبد می نما مرو

وز قناعت ریزه خوار روضه مینو مباحث

چون نساوی در بشر اسباب خیر عالم است بی تفکر منکر این مسلک نیکو مباحث

راست بین گوشه گیر از جفت خودشو همچو چشم

کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مباحث

شیر غازی را در این شمشیر بازی تاب نیست

یا سپر افکن به میدان یا سلامت جو مباش

فرخی بهر دونان در پیش دونان هیچوقت

چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

(۱۳۵)

ایدل اندر عاشقی با طالع مسعود باش چون بچنك آری یازی عاقبت محمود باش

پیش این مردم تعین چون بموجودیت است گرسد دستت بهر قیمت بود موجود باش

تا نوازی دوستان را جنت شد آد شو تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش

پیش بکر ننگان دورنگی چون نمیآید پسند یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش

تا در آئی در شمار کشتهگان راه عشق با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش

پیش مردان خدا هر گزدم از هستی مزین نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش

رهر و ثابت قدم هستی اگر چون فرخی

در طائب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۶)

بس تنك شد از سختی جان حوصله دل دل شکوه ز جان میکند و جان کله دل

دل شیفته سلسله موئی است کز افسون با يك سر مو بسته دو صد سلسله دل

از بادیه عشق حذر کن که در آندشت در هر قدمی گمشده صد قافله دل

سر منزل دندار کجاست که واماند از دست غمش پای پر از آبله دل

تا خلوت دل جایگاه مهر تو گردید نبود بخدا یکسر مو فاصله دل

با غیر تو مشغولی و غافل که ز حسرت

نبود بجز از خوردن خون مشغله دل

(۱۳۷)

ما خیل تهی دست جگر گوشه بختیم سرگرم نه با تاج و نه پابند به تختیم

آزادی ایران که درختی است کهن سال ما شاخه نو رسته آن کهنه درختیم

در صلح و صفا گرم تر از موم ملایم با چنك و جفا سرد تر از آهن سختیم

پوشید جهان خلعت زیبای تمدن ما لخت و فرومایه از آنیم که لختیم

تا جامه ناپاک تن آغشته بخون نیست

(۱۳۸) ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم

شب چو در بستم و مست از می نابخش کردم ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدم آن ترک ختا دشمن جان بود مرا گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمی مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه شیرین و بغوابش کردم
دل که خونابه غم بود و جگر گوشه درد بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود

آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

(۱۳۹)

گرچه ما از دستبرد دشمنان افتاده ایم ما ز بهر جنک از سر تا پیا آماده ایم
در طریق بندگی روزی که بنهادیم پای بر خلاف نوعخواهی يك قدم ننهاده ایم
افترائی گر بما بستند ارباب ریا پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده ایم
قلب ماتم خیر شد از مهر جمعی خود پرست آه از این بهتاکه مادر قلب خود جاداده ایم
پیشه ما راستی، وین نادرستان حسود در پی تنقید ما: کاندر سیاست ساده ایم
این اسیری تا بکی ای ملت بی دست و پای گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده ایم

فرخی چندیست ما هم در پی صید عوام

(۱۴۰) روز تاشب در خیال سبجه و سجاده ایم

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم ایدوست دل از مهر تو بر داشته بودیم
دردا که نبودش بجز از کینه نمر هیچ تخمی که ز مهر تو بدل کاشته بودیم
ز آن پیش که آزاد شود سرو تهی دست ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعده فقر و غنا گشت ای کاش که این قاعده نگذاشته بودیم

پر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود همچون دگران جیب خود انباشته بودیم
سرلوحه طوفان شده گلرنك (۱) که در آن

(۱۴۱) ما شرح دل خون شده بشکاشته بودیم

گرچه دل سوخته و عاشق و جان باخته ایم باز با اینهمه دل سوختگی ساخته ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت اشکها ریخته در دامن و بگداخته ایم
با همه مقصد خیری که مرام من و تست در بنی نوع بشر و لوله انداخته ایم
جز دورنگی نبود عادت این خلق دورنك همه را دیده و سنجیده و بشناخته ایم
عجبی نیست که با اینهمه دشمن من و دل جز بدیدار رخ دوست نپرداخته ایم
عمر ما در طلب شاهد و آزادی و عدل سر قدم ساخته تا ملك فنا ناخته ایم

بر سر نامه طوفان بنگر تا دانی

(۱۴۲) بیرق سرخ مساوات بر افراخته ایم

تا که در ساغر شراب صاف بیغش کرده ایم

بر سر غم خاك از آن آب چو آتش کرده ایم

قدر مادر می کشی می خوارگان دانند و بس

چون بعمری خدمت رندان می کش کرده ایم

سعی و کوشش چون اثر در سر نوشت ماند داشت

بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده ایم

نقش های پرده دل تا که گردد آشکار

چهره را با خامه مزگان منقش کرده ایم

چشم ما چون آسمان پروین فشان دانی چراست

بسکه دیشب باد آن بی مهر مهوش کرده ایم

دست ما و شانه هر گز عقده از دل وانکرد

گرچه بازلف تو یک عمری کشاکش کرده ایم

فرخی چون زندگانی نیست غیر از درد و غم

ما دل خود را بمرک ناگهان خوش کرده ایم

۱- منظور از (سرلوحه طوفان شده گلرنك) اینست که کلمه طوفان را با مرکب قرمز چاپ میکرده است

(۱۴۳)

چون بادتا در آن خم گیسو در آمدیم
 با پای خسته در ره بی انتهای عشق
 دامان پاک ما اگر آلوده شد زمی
 روی تو در برابر ما بود جلوه گر
 ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام
 در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود
 محراب و کعبه حاجت ما چون روان کرد

(۱۴۴)

در قیله گاه آن خم ابرو در آمدیم
 غم چو زور آورد با شادی قدح نوشی کنم
 درد و غم را چاره با داروی بیهوشی کنم
 گر مرا گردد میسر روز غم و انتقام
 دوست میدارم که از دشمن خطا پوشی کنم
 در فراموشی غمت میکرد از بس یاد دل
 تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
 در مقام همسری با چرخ همدوشی کنم
 پاکباز خانه بر دوشم ولی از فقر
 خصم از روباه بازی بشکند چون پشت شیر

من چرا از روی غفلت خواب خرگوشی کنم
 تا افق روشن نگردد بیش من چون آفتاب

همچو شمع صبحدم يك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد

(۱۴۵)

پس چرا من از سبك مغزی گران گوشی کنم
 تا در اقلیم قنات خود نمائی کرده ایم
 بر زمین چون آسمان فرمانروائی کرده ایم
 عشق ما را در ردیف بندگان هم جان داد
 با وجود آنکه يك عمری خدائی کرده ایم
 استخوان بشکسته ایم اما بایمان درست
 خاك استغنا بفرق مومنائی کرده ایم
 جاز بی قیدی بفرش بورئائی کرده ایم
 جایگاه عرش ما را در خور همت نبود
 عجز وزاری در تر ازو وزن زور و زداشت

گرچه با این حربیه ما زور آزمائی کرده ایم

پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما بسکه در اسلام کافر هاجرائی کره ایم

دست ما وشانه از گیسوی او کوتاه مباد

(۱۴۶) کز برای اهل دل ه شکل گشائی کرده ایم

گر ز روی معدلت آغشته در خون میشویم

هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می شویم

عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی

زین سبب چندی خردمندان نه مجنون میشویم

لطمه ضحاک استبداد مارا خسته کرد

با درفش کاویان روزی فریدون میشویم

یا بدشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما

یا که مغلوب عدو از بخت وارون میشویم

یا چه قارون در حوضین خاک میگیریم جای

یا چو عیسی مستقر بر اوج گردون میشویم

روح را مسموم سازد این هوای مرگبار

(۱۴۷) زندگانی گر بود زین خطه بیرون میشویم

هر چند که با فکر جوانیم که بودیم در پیروی پیر مغانیم که بودیم

گر هستی ما را ببرد باد مخالف خاک قدم باده کشانیم که بودیم

با آنکه بهار آمد و بشکفت گل سرخ ما زرد رخ از باد خزانیم که بودیم

عمریست که از سوز فراق تو من و شمع شب تا بسحر اشک فشانیم که بودیم

هنگام زبونی نشود حربه ما کند چون دشنه همان تند زبانیم که بودیم

مستمند حریفان سبک مغز بیک جام ما جرعه کش رطل گرانیم که بودیم

در سادگی و عیب و هنر گفتن دررو چون آینه مشهور جهانیم که بودیم

از باد حوادث، تزلزل همه چون کاه

مائیم که چون کوه همانیم که بودیم

(۱۴۸)

زان طره بیای دل ، تا سلسله ها دارم
 کار تو دل آزاری، شغل من ودل زاری
 در اینره بی پایان، وامانده و سرگردان
 تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی
 با آنکه ترا در دل ، پیوسته بود منزل
 از دست سر زلفت ، هرشب گله ها دارم
 تو غلغله ها لاری، من مشغله ها دارم
 از بسکه بیای جان من آبله ها دارم
 کم گشته در آنوادی بس قائله ها دارم
 با وصل تو الحاصل من فاصله ها دارم

آسوده نشد لختی دل از غم جان سختی

(۱۴۹)

با این همه بدبختی من حوصله ها دارم

خوش آنکه در طریق عدالت قدم زنیم
 اینشکل زندگی نبود قابل دوام
 قانون عادلانه تر از این کنیم وضع
 دست صفا دهیم بمعمار عدل و داد
 چون جنگ خلق بر سردینار و درهمست
 دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات
 با این مرام در همه عالم ، علم زنیم
 خرب است اینطریقه بد را بهم زنیم
 آن گاه بر تمام قوانین قلم زنیم
 پس بر سر عوالم جور و ستم زنیم
 باید بجای سکه چکش بر درم زنیم
 ما از نشاط طعنه بیاف ارم زنیم

ما را چو فرخی همه خوانند تند رو

(۱۵۰)

روزی گر از حقایق ناگفته دم زنیم

گذشتم از سر افزای ، سر افتادگی دارم

گرفتم رنگ بی رنگی، هوای سادگی دارم

مرا شد نیستی هستی، بلندی جستم از پستی

چو سروم کز تهی دستی سر آزادگی دارم

گرم دشمن بود تنها بجان دوست من تنها

برای رفع دشمنها بجان استادگی دارم

من آن خونین دل زارم که خون خوردن بود کارم

مباهانی که من دارم ز دهقان زادگی دارم

نمودم ترك عادت راز کم جستم زیادت را

من اسباب سعادت را بدین آمادگی دارم

(۱۵۱)

بکوی ناامیدی شمع آسا محفلی دارم زاشک و آه خود در آب و آتش منزلی دارم
 بلا و محنت و رنج و بریشانی و درد و غم هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم
 شد از دارالشفای مرک درمان درد مهبجوری

برای درد خود ز این پس علاج عاجلی دارم
 چو گل شد ز آب چشم خاک کویت از درم راندی

نگفتی من در آنجا حق يك آب و گلی دارم
 اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اج-را

من بی خانمان آخر-ر خدای عادل دارم
 تو از بیداد گل مینالی و من از گل اندامی

تو ای بلبل اگر داری دلی منم دلی دارم
 گره شد گریه از غم در گلوی فرخی انسان

(۱۵۲) که نتواند باسانی بگوید مشکلی دارم

یاد باد آنشب که جا بر خاک کوئی داشتیم تا سحر از آتش دل آبرویی داشتیم
 خرم آن روزی که در میخانه با میخوارگان تا شب از نشئه می های وهویی داشتیم
 سیل می از کوهسار خم بشهر افتاد دوش کاشکی ما هم بدوش خود سبویی داشتیم
 بود اینهم از برای دیدن معشوق مرک در تمام زندگی گر آرزویی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود

(۱۵۳) ورنه ماهم روزگاری رنگ و بوئی داشتیم

گر برخی جانان من دل داده نبودم در دادن جان اینهمه آداده نبودم
 عیب و هنر خلق نمیشد ز من اظهار چون آینه گر پاکدل و ساده نبودم
 سرسبزی من جز ز تهی دستی من نیست چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
 خم بود اگر پشت من از بار تملق پیش همه با جبهه بگشاده نبودم
 نهاده ای اگر تیغ تو منت بسر من در پای تو چون کشته من افتاده نبودم
 کیفیت چشمان تو مستی بمن آموخت آنروز که من در طلب باده نبودم

از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
 دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم (۱۵۴)
 موبو شرح غمت روزیکه بادل گفته‌ایم
 همچو تار طره‌ات سر تا قدم آشفته‌ایم
 فصل گل هم گردل تنگم نشد وانی شکفت
 ما و دل تا عمر باشد غنچه نشکفته‌ایم
 از شکاف سینه‌ما کن نظر تا بنگری
 گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته‌ایم
 شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
 مقدم او را بجان بازی اگر پند رفته‌ایم
 تا مگر خاشاک «۱» بیداد و ستم کمتر شود
 بارها این راه را با نوک مرگان رفته‌ایم
 از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
 ما که يك عمری زاشك چشم درخون خفته‌ایم
 فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نبوش
 خوب میداند که مادر حقایق سفته‌ایم (۱۵۵)
 روز گاری شد که سر تا پا دلی غمناك دارم
 همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاك دارم
 من تن تنها و خلقی دشمن جانند اما
 دوست چون شد دوست بامن کی زدشمن باك دارم
 آتش غم داد بر بباد فنا بنیاد هستی
 اينك از آن شعله در چشم آب و بر سر خاك دارم
 باکبازم در قمار عشق هر چند ای حریفان
 بیش باکان دانه‌ی با باك بازی باك دارم

شش جهت از چار سوسد چون قفس بر طایر دل
این دو روز عمر عزم سیر نه اولاك دارم

(۱۵۶)

ز بس از روزگار بخت و سخت و سست دلتنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیر از خون دل خوردن چه سازم منکه یکرنگم
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پستی
نه در سر شور دهم نه در دل مهر اورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکاهی
گذاشتم از نکو نامی کنون آماده تنگم

منم آن مرغ داغسته شکسته بال و پر بسته

که دست آسمان دایم ز اختر میزند سنگم

(۱۵۷)

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم
فضای تنك قفس نیست در خور پرواز
گدای خانه بدوش و سیاه مست و خموش
بشهرسواری میدان غم شدم مشهور
بدوره ترن و عصر آسمان پیمای
هزارها دل خونین جو گل بخاك افتاد
ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
پریدنی بعبان هوا هوس دارم
نه بیم دزد و نه اندیشه از عسر دارم
ز بسکه لشکر محنت ز پیش و پس دارم
من از برای سفر استر و فرس دارم
هنوز من غم یکمشت خارخس دارم

بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی

خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

(۱۵۸)

دیدنی آخر بسر زلف تو بابت شدم
نهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند
کس چو من در طالب شاهد آزادی نیست
ناروك ناز تو پیوسته شد از شست رها
با دبا آن سلسله نگذاشته از دست شدم
گرچه در راه تو من خاك صفت پست شدم
زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم
ناز شست تو که من کشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوۀ ساقی باقیست
زانکه از آن می باقی زازل مست شدم

(۱۵۹)

درمیکده گر رند قدح نوش نبودیم
یک صبح نشد شام که در میکده عشق
از جور خزانیم زبان بسته و گر نه
یک ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه
در تهمتنتی شهره نگشتیم در آفاق
چون شمع سحر مردن ما بود مسلم
همچون خم می اینهمه درجوش نبودیم
از نشئه می بیخود و مدهوش نبودیم
هنگام بهار اینهمه خاموش نبودیم
از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
گر کینه کش خون سیاورش نبودیم
گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم

ما پاکدلان را غم عشقت چو محک زد

(۱۶۰)

دانست چو سیم سره مغشوش نبودیم
دیشب از غم تا سحر که آه سردی داشتم
آه سردی داشتم آری که دردی داشتم
سرخ روئی یافتیم از دولت بیدار چشم

ورنه پیش از اشکباری رنگ زردی داشتم

زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود
گر بمیدان محبت هم نبردی داشتم
از رفیقان سفر ما ندیم عقب فرسنگها

یاد از آنروزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ و درد

داغ و دردی دوش همچون باغ ووردی داشتم

تیشه بالای سر فرهاد خونها خورد و گفت

وہ چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم (۱۶۱)

فصل کل چوغنچه^(۱) اب را از غم زمانه بستم

از سرشک لاله رنگم در چمن بخون نشستم

(۱) این غزل را موقیبه فرخی از اروپا مراجعت کرد و درجس نظر بوده سروده است

ای شکسته بال بلبل ، کن چو من فغان و غافل
 تو الم چشیده هستی ، من ستم کشیده هستم
 تا قلم نکردد آزاد ، از قلم نمیکنم یاد
 گر قلم شود ز بیداد ، همچو خامه هر دو دستم
 گر زخم دم از حقایق ، بر مصالح خلاق
 شهنه میکشد که رندم ، شرطه میکشد که مستم
 ملت نجیب ایران ، خوانده با یقین و ایمان
 شاعر سخن شناسم ، سائس وطن پرستم
 پیش اهل دل از این پس ، از مفاخرم همین بس
 کز برای راحت خویش ، خاطر کسی نخستم
 هر کجا روم بگردش ، آید از پیم هفتش
 همت بلند پرواز ، این چنین نموده بستم
 من که از چهل به پنجه ، ماه و هفته بود رنجه

کی فتد بسال شصتم ، صید آرزو بشستم ؟
 ای خوشا نشاط مردن ، جان بدلخوشی سپردن
 تا چو فرخی توان گفت ، مردم وز غصه رستم (۱۶۲)

ترسم ای مرگ^(۱) نیایی تو و من پیرشوم
 آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش
 جوهرم هست و برش دارم و ماندم بفلاف
 میر میراث خوران هم نشوم تا گویم
 منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
 گوشه گیری اگر از اثر اندازد به
 پیش دشمن سپر افکندن من هست محال
 غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون
 شهره شهرم و شهر به نگیرم چون شیخ
 وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم
 که اگر دیرکشی پیر و زمین گیر شوم
 چون نخواهم کج و خونریز چوشمشیر شوم
 مردم از جور بمیرند که من میر شوم
 که ز امواج سیاست زر و زیر شوم
 که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
 در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
 چون تو منم پس از این لایق زنجیر شوم
 که بر شهنه و شه کوچک و تحقیر شوم

(۱۶۳)

کار در دوره ما جرم بود یا تقصیر
 فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم
 از بی دیوانگی تا آستین بالا زدیم
 همچو مجنون خیمه را در دامن صحرا زدیم
 زندگانی بهر ما چون غیر درد سر نداشت
 بر حیات خود بدست مرگ پشت پا زدیم
 تا بمژگان تو دل بستیم در میدان عشق
 خویش را بر یک سپاهی با تن تنها زدیم
 بی نیازی بین که با این مفاسی از فقر
 طعنه بر جاه جم و دارائی دارا زدیم
 تا قیامت وعده کوثر خمارم میگذاشت
 باده را در محفل آن حور با هورا زدیم
 کیست این ماه مبارک کانچه را ما داشتیم
 در قمار عشق او شب تا سحر یکجا زدیم

(۱۶۴)

گر خطرها داشت در پای سیاست فرخی
 حالیا ما با توکل، دل بر این دریا زدیم
 ز خود آرائی تن جاهه جان چاک میخواهیم
 ز خون افشانی دل دیده را نمناک میخواهم
 دل از خون سردی نوبادگان کلاه پر خون شد
 شقاوت پیشه ای خونریز چون ضحاک میخواهم
 چو از بالا نشستن آبرومندی نشد حاصل
 نشیمن با گدای همنشین خاک میخواهم
 در این بازی که طرح نونماید رفع ناپاکی
 حریف کهنه کار پاک باز پاک میخواهم

رود از بس پی صید غزالان ایندل وحشی

بکیسوی تو او را بسته فتراک میخوام

قفس از شش جهت شد تنک در این خاکدان بردل

(۱۶۵) پری شایسته پرواز نه افلاک میخوام

مامست و خراب از می صهبای الستیم

بلا طره دلیند تو کردیم چو پیوند

از سبجه صد دانه ارباب ریا به

فرقی که میان من و شیخ است همینست

تا دامن وصل از سر زلفت بکف آید

ای ناصح مشفق تو برود در غم خود باش

چون شاهد عیب و هنر ما عمل مالست

(۱۶۶) گو خصم ز ند طعنه که ما دوست پرستیم

ما خیل گدایان که زر و سیم نداریم

هر مشکلی آسان شود از پر تو تصمیم

در راه تو دل خون شد و جانم باب آمد

پابند جنون دستخوش پند نکردد

تسلیم تو گشتیم سراپا که نکویند

(۱۶۷) در پیش محبان سر تسلیم نداریم

سر خط عاشقی را روز الست دادم

تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی

عیم مکن بسستی کز حربه درستی

تا چشم و ابرویت را پیوسته دادم الفت

در بند طره دوست دادم بسادگی دل

ای لعبت سپاهی از جان من چه خواهی

تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

(۱۶۸)

بید روی گلی در چمن چو ناله کنم
ز بسکه خون بدام کرده دست ساقی دهر
بجد و جهد اگر عقده‌های چین شد باز
شدم و کیل از آنرو که تقدف‌المجلس
منم که طاقت هفتاد ساله خود را
بغیر توده ملت چو هیچکس کس نیست
چرا زهر کس و ناکس من استماله کنم
هزار خون بدل داغدار لاله کنم
مدام خون عوض باده در پیاله کنم
من از چهره و بقضاکار خود حواله کنم
برای نفع خود این خانه را قباله کنم
فدای غمزه ماء دو هفت ساله کنم
چرا زهر کس و ناکس من استماله کنم

ز بسکه هر چه نویسم بمن کنند ایراد

(۱۶۹)

بر آن سرم که دگر ترک سرمقاله کنم
بس بنام عمر مرک هولناکی دیده‌ام
زندگی خوابست و در آن خواب عمری از خیال
هر نفس این زندگانی راهلاکی دیده‌ام

مردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون

در تمام عمر اگر دامن پساکی دیده‌ام
دوست دارم لاله را مانند دل‌گز سوز و داغ

در میان این در، وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دلنوازش جان بشادی میبرد

هر گنج چون خود شهید سینه چاک‌کی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود

گر میان اهل عالم اصطکاک‌کی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل از چشمه حیوان ندید

تردمانگیاها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تا کنم بر سر زبس از آب چشم

کرده‌ام گل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام
(۱۷۰)



بسته زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من

راستی گر - نیستم با شیر از يك سلسله
 پس چرا درند زنجیریم داء-م شیر و من
 با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله ای م
 مانده ایم از بس بزندان جفا زنجیر و من
 بر در دیر مغان و خاک ما چون بگذری
 با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من
 یکسر مووا نشد هرگز گره از کار دل
 با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من
 مشکگل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
 در بیان این - حقیقت قوه تقریر و من

(۱۷۱)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون میشوند این ناخدایان غرق در طوفان خون
 با سر افرازی نهم پا در طریق انقلاب انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
 خیل دیوانرا بدیوانخانه دء وت میکنم می گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
 کار گر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ با سر شمشیر خونین می دهم فرمان خون
 کلبه بی سقف دهقان را چو آرام در نظر کاخ های سر بکیوان را کنم ایوان خون
 ایخوش آن روزیکه در خون غوطه ور گردم چو صید

همچو قربانی بقربانگه شوم قربان خون

فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند

(۱۷۲) زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون

از جور چرخ کجروش وز دست بخت واژگون

دارم دل و چشمی عجب اینجای غم آنجوی خون

دوش از تصادف شیخ و من بودیم در يك انجمن

کردیم از هر درسخن اواز جنان، من از جنون

از اشک خونین دلیخوشم وز آه دل منت کشم

دایم در آب و آتشم هم از برون هم از درون

میدید اگر خسرو چومن رخسار آن شیرین دهن

می کند همچون کوهکن بانوک مژگان بیستون

در این طریق پر خطر ، گم گشته خضر راهبر

(۱۷۳) ایدل تو چون سازی دگر بی رهنما بیرهنمون

تا چند هوس رانی ددان هوس بشکن

تو مرغ سلیمانی از چیست به زندانی ؟

گوید چو بدت نادان اورا بخوشی برخزان

گر باز گذارد پا در میکه ، بی پروا

در وادی عشق یار باری چو فکندی بار

چون می شکنی یارا از کینه دل مارا

هر ناکس و کس تا چند پای تو نهد در بند

(۱۷۴) با مشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

ای توده دست قدرت از آستین برون کن

از اشک و آه ای دل کی می بری تو حاصل

با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو

چون کوهکن بتمکین بسپار جان شیرین

و ز خون خویش رنگین دامان بیستون کن

با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل

دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چو پا گذاری

آنهمی که داری بر خویش رهنمون کن

در انتظار آن گل فریاد کن چو بلبل

(۱۷۵) آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن

خوب رویان که جگر گوشه نازند همه بی آزار دل اهل نیازند همه

سوخت پروانه گراز شمع بهار روشن کرد
 بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
 که بر ابناء بشر دست درازند همه
 گرچه از حیث عمل آینه سازند همه
 خواجه گانی که خدا را نشانند ز عجب
 عجبی نیست اگر بنده آزند همه
 بسکه در جنس بشر گشته حقیقت نایاب
 مردم از پیرو جوان اهل مجازند همه
 فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش

دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه (۱۷۶)

زین قیامی که تو با آنقدر قامت کردی
 در چه ن راستی ای سرو قیامت کردی
 آخر ایغم توجه دیدی ز دلم کز همه جا
 رخت بستی و در این خانه اقامت کردی
 قطره قطره شدی از دیده برون در شب هجر
 ای دل از بسکه تو اظهار شهادت کردی
 دل برابر وی کمان تو نینداخته چشم
 سینه ام را هدف تیر ملامت کردی
 خون بهایم بود این بس که پس از گشته شدن

بر سر خاک من اظم - اار ندامت کردی (۱۷۷)

ریز بر خاک فنا ای خضر آب زندگی
 من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
 دفتر عمر مرا ای مرک (۱) سر تا پاشوی
 باک کن بادست خود ما را حساب زندگی
 خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر

خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی

بهر من این زندگانی غیر جان کنندن نبود

مرک را هر روز دیدم در نقاب زندگی

مرک را بر زندگی رجحان دهم زانرو که نیست

غیر چندین قطره خون مالک رقاب زندگی

دفتر ایام را یک عمر خواندم فصل فصل

حرف بی علت ندیدم در کتاب زندگی

لاله می روید ز خاک فرخی با داغ سرخ

خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

(۱۷۸)

آن زمان که بنهادم سر بیای آزادی دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را می دوم بیای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز -مله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای مامرانه در جنگ است

ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گرگنی ز خون رنگین می توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی زجان ودل میکند در این محفل
(۱۷۹) دل نثار استقلال جان فدای آزادی

دست اجنبی افراشت تالوای ناامنی فتنه سر بسر بگذاشت سر بیای ناامنی
شد بپا در این کشورشور و شورش محشر گوش آسمان شد کر از صدی ناامنی
دسته ای بغم بابست شسته اند از جان دست هر که را که بینی هست ، مبتلای ناامنی
مست خودسری ظالم، گشته در بدر عالم فتنه می دود دایم ، در قفای آزادی
عقل گشته دیوانه ، کز چهره و در این خانه

(۱۸۰) هست خویش و بیگانه ، آشنای ناامنی

بجز این مرا نماید ، پس مرگ سرگذشتی

که منت ز سرگذشتم چو تو ام بسرگذشتی
ز غم جدائی تو ، چو ز عمر سیر گشتم

بمزار من گذر کن بهوای سیر و گشتی
اگرش جنون ناقص نگرفته بود دامن

ز چه فرق داد مجنون به میان شهر و دشتی
دل خوش بوجد آید ز هوای گلشن اما

بر مرغ بسته باشد گل و سبزه تیغ و طشتی

ز تو چشم مهرای مه دل من نداشت هرگز
(۱۸۱) دگر از چه کینه ورزی تو که مهر بان نگشتی

بی پرده برآمد مهر زین پرده مینائی
از پرده تو ای مه روی بیرون ز چه مینائی
بر یاد شهید عشق جامی زن و کامی جو
گر ساده در آغوشی در باده بمینائی
ای دل بسر زلفش دستی زده ای زین روی
هم رشته ببازویی هم سلسله در پنائی
پیش نظر عاقل چیزی نبود خوش تر
از مسلك مجنونی وز شیوه شیدائی
فردای قیامت را در چشم نمی آرد
دیده چو من مجنون هر کس شب تنهائی
با فقر و فنا خو کن زین عالم دون بگذر
بنگر چه شد اسکندر با آن همه دارائی

چون فرخی بیدل کی شد بسخن مشهور
(۱۸۲) بلبل بنوا خوانی طوطی بشکر خائی

نیمه شب زلف را در سایه مه تاب دادی
وز رخ چون آفتاب زینت مهتاب دادی
چشم می آلوده را پیوستگی دادی بابر و
جای ترك مست را در گوشه محراب دادی
ابرویت را بر عرق کردی دگر از آتش می
یا برای قتل ما شمشیر خود را آب دادی ؟
چون پرستاران نشاندی کنج لب خال سیه را
هندوی پرتاب و تب را شیره عناب دادی

تا زدی ای لعنت چین شاه زلف عنبر بن را

(۱۸۳) در کف باد صبا صد نافه مشک ناب دادی

آن زلف مشکبو را تا زیب دوش کردی سر و بنفشه مو را عنبر فروش کردی
در چنگ تار زلفت تا نیمه شب دل من چون نی توانمودی چون دف فروش کردی
هم جمع دوستانرا بیخود فکندی از چشم هم قول دشمنان را بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی از مهر ای ماه پرده از چهر بنیان عقل کندی، تاراج هوش کردی
همواره با درستان پیمان شکستی اما با خیل با درستان پیمانانه نوش کردی
بر دوش من زمستی دیشب گذاشتی سر دوشم دگر نیند، کاری که دوش کردی

با آنکه سوختم من شب تا سحر بزم

(۱۸۴) چون شمع صبحگاهان مارا خاموش کردی

در سردی هوا

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی

جوشن رستم چرا پوشد زابر بهمنی

گر ندارد همچو پیران دشت و در آهنگ رزم

پس چرا از یخ بسر بنهاده خود آهنی

نیست پشت بام اگر کوه گنابد از چه روی

برف آنجا از شبیخون میکند نستیهنی

ما نه هومانیم اگر با فشاری چون کند

سوز سرما بر سر ما دست برد بیژنی

سینه سوز اینسان چرا اگر نیست باد بامداد

یادگار دشنه کشواد و تیغ قارنی

آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر ابر

آشکارا همچو جم در پنجه اهریمنی

کبک دانی از چه آید پیش باز با بزن

تا در آتشدان شود سر گرم بال و پر زنی

بس در این سرمای سخت و روز برف و ابر تار

گرم شد هنگامه انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سر بسنگ از پیشه انگشت گر

سیم وزر را خون بدل از تیشه هیزم کنی (۱۸۵)

که روح بخش جهان است نام آزادی

قسم بعزت و قدر و مقام آزادی

که داشت از دل و جان احترام آزادی

به پیش اهل جهان محترم بود آنکس

بمسلکی که ندارد مرام آزادی

چگونه پای گذاری بصرف دعوت شیخ

برای دسته پا بسته ، شام آزادی

هزار بار بود به ز صبح استبداد

کنند رنجبران چون قیام آزادی

بروزگار قیامت بها شود آن روز

کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

اگر خدای بمن فرصتی دهد يك روز

زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد

چو فرخی نشوی گبر غلام آزادی (۱۸۶)

دل زغم يك پرده خون شد پرده پوشی تا بکی

جان زتن با ناله بیرون شد خموشی تابکی

چون خم از خونا به های دل دهان کف کرده است

با همه افسردگی این گرم جوشی تابکی

درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا میکند

ای طیب چاره جو بیهوده کوشی تا بکی

پیرو اشراف داد نوع خواهی می زند

با سرشت دیو دعوی سروشی تابکی

مفتخور را بازار ملت فروشی می خرید

ای گروه مفتخر ملت فروشی تابکی

رنک بی رنگی طلب کن ساده جوئی تا بکی

مست صهبای صفا شو باده نوشی تا بکی

قسمت دوم

اشعار منتشره

از دیوان فرخی یزدی

مسطح

شب دوشین که شبی بود شبیه شب قدر همچو نوروز در آمد زدر آنسمین صدر
ابرویش بود برخ همچو هلالی در بدر برخدش زلف چو آویخته صدقی باعدر
در خطش لعل چو آمیخته سم با تریاق

آمد از مهر چه آن ماه رخ چارده سال داشت بر چهره نکو خالی در پا خلخال
کرد در پای بسی فتنه ز خلخال و زخال از دو رخسار سپید آیتی از صبح وصال
وزدو کیسوی سیه جلو ای از شام فراق

بجفا کاری هر چند بد آن مه موصوف لیک شد عمر بامید وفایش مصروف
عارضش از دو طرف در شکن مومحفوظ راستی هم چو یکی مهر اسیر دو کسوف
یا که یک ماه گرفتار میان دو محاق

چه دهم شرح ز طناری آن ترک چنگل که زرو آفت جان بود بمو غارت دل
سخت کین سست وفادیر صفازود کسل خسرو دل بشکر خنده قندش مایل
همچو فرهاد بگلگون رخ شیرین مشتاق

عمر من کوتاه از آن سلسله موی باند که سراپاست شکنج و گره و بند و کمند
دین از آن رفته و جان شیفته و دل در بند علم الله دو رخت خورده بهجت سو کند
لك طوبی دو لبست بسته بكونر میثاق

باری آمد چو بکاشانه ام آن حادث ذوق خون يك خلق بگردن بدش از حلقه طوق
خشم گین بود چه شد تکیه زن بسند فوق آنچنانی که بیک لحظه چنین الفت شوق
سر بسر گشت مبدل بیکی کلفت شاق

گفتمش چیست بتا امشب اینکفت و شنفت
عیش بی طیش نبایست نهاد از کف مفت
چون شنید اینسخن از من متبسم شد و گفت

طاق ابروی مرا از چه جهت گفتمی جفت
جفت کیسوی مرا از چه جهت خواندی طاق

قطعه

خطاب بتاریخ

راستی نبود بجز افسانه و غیر دروغ (۱) آنچه از تاریخ وجدان کش حکایت می‌کنی
 بی جهت از خدام مغلوب گوئی ناسزا بی سبب از خائن غالب حمایت می‌کنی
 پیش چشم مردمان چون شب و درویت سیاه زانکه در هر روز ای جانی جنایت می‌کنی
 از رضا جز نارضائی حکم فرما گر چه نیست بعد از این از او هم اظهار رضایت می‌کنی
 موقعیکه فرخی در زندان ثبت اسناد محبوس بوده و بانتخاب مبادرت
 کرده است غزل ذیل را سروده است
 هیچ دانی از چه خود را خوب تزیین می‌کنم

بهر میدان قیامت رخس را زین می کنم
 میروم امشب به استقبال مرگ و مرد وار
 تا سحر با زندگانی جنک خونین می کنم
 میروم در مجلس روحانیان آخرت
 واندر آنجا بی کمک طرح قوانین می کنم
 نامه حق گوی طوفان را به آزادی مدام
 منتشر بی زحمت توقیف و توهین می کنم

مسط

عید جم (۲) شد ای فریدون خوبت ایران پرست
 مستبیدی خوی ضحاک است این خونه ز دست
 حالیا کز سلام و تور و انگلیس و روس هست
 ایرج ایران سراپا ، دستگیر و پای بست

۱- این قطعه را فرخی در موقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) و افتتاح مجلس مؤسسان سروده است و آقای رضای گلشن یزدی که از معاریف یزد می‌باشد برای درج در این دیوان فرستاده اند و ما ضمن درج آن بدینوسیله از مراحم ادب دوستانه ایشان سپاسگذاری می‌نمائیم
 ۲- این مسط را موقعیکه ضیغم الدوله قشقائی در سال ۱۳۲۸ حکومت یزد بود سروده و همین شعر سبب دوختن دهان و زندانی گشتنش گردید.

به که از راه تمدن ترك بی مهری کنی
 در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
 این همان ایران که منزلگاه کیمکائوس بود
 خوابگاه داریوش و مامن سیروس بود
 جای زال و رستم و گودرز و گیو و طوس بود
 نی چنین با مال جور انگلیس و روس بود
 این همه از بی حسی ما بود کافسده ایم
 مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم
 این وطن رزم آوری مانند قارن دیده است
 وقعه گرشاسب و چنگ تهمتن دیده است
 هوشمندی همچو جاماس و پشوتن دیده است
 شوکت گشتاس و دارائی بهمن دیده است
 هرگز اینسان بی کس و بی یار نبود
 هیچ ایامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
 رنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
 زحمت شاهپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
 شیوه نوشیروانی رسم عدل و داد رفت
 آبروی خاک ما بر باد استبداد رفت
 حالیاگر بیند ایران را چنین بهرام گور
 از خجالت تا قیامت سر برون نارد ز کور
 آخرای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
 شد وطن از دست آئین مسلمانی کجاست
 حشمت هر مز چه شد شاپور ساسانی کجاست
 سنجبر سلجوق کو منصور سامانی کجاست

گنج باد آور کجاشد زردست افشار کو؟
 صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
 ای خوش آنروزیکه ایران بود چون خلد برین
 وسعت این خاک پاک از روم بودی تا بچین
 بوده از حیث نکوئی جنت دری زمین
 شهریاران را بر این خاک از شرف بودی جبین
 لیک فرزندان او قدر ورا نشناختند
 جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
 شد ز دست پارتی این مملکت بی بوی درنک
 پارتی زد شیشه ناپوس ایران را بسنک
 پارتی آورد نام نیک ایران را بننک
 یارتی بنمود ما را بنده اهل فرهنگ
 این همه بی همتی نبود جز از اهل نفاق
 چاره این درد بی چاره است علم و اتفاق
 خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم وطن
 گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن
 تا نگوئی عالم باشد منحصر در لاولن
 یک فلزی کلان مساوی هست در قدر نم
 عالم آن را موزر و توپ و مسلسل می کند
 جاهل آن را صرف خاک انداز و منقل میکند
 ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
 تا بدانی دولتی بی قدر و جاهی با نژاد
 خانۀ شاهنشهی چون روس را برباد داد
 اهل ژاپن تا بهم دیگر نه پیوستند دست
 کی توانستند روسان را دهند اینسان شکست

گر ز باد کبر و نار جهل ؛ ر تا بیم روی
 شاید آب رفته این خاک باز آید بهجوی
 لیک بالین وضع ایران مشکست این گفتگوی
 چونکه ما کردیم اکنون برد و چیز زشت خوی
 نیمه ای از حالت افسردگی بی حالتیم
 نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم
 که به ملک ری بفرمان جوانی با شتاب
 کعبه آمال ملت را کنیم از بن خراب
 گاه اندر یزد با عنوان شور و انقلاب
 انجمن سازیم و نندیشم از این ارتکاب
 غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
 تا باکنون کی در بیت المقدس سوخته
 این وطن در حال نزع و خصمش از پیش و ز پس
 داری او اتحاد و همت ما هست و بس
 و چه حال نزع کورانیست بیش از یک نفس
 لیک این فریاد ها را کی بود فریاد رس
 ای هواخواهان ایران نوبت مردانگیست
 پای غیر آمد میان نی وقت جنگ خانگی است
 تا که در ایران ز قانون اساسی هست نام
 تا دهد مشروطه آزادی بغیل خاص و عام
 تا ز ظالم می نماید دل سلب احترام
 هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
 مجلس شورای ایران تا ابد پاینده باد
 خسرو مشروطه ما تا قیامت زنده باد

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
 کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
 یا رسانم چرخ ریزی را بچرخ آبنوس
 من نمیکویم توئی درگاه هیچا همچو طوس
 لیک گرویم گر بقانون مجری قانون شوی
 بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

بعد از آنکه ضعیف الدوله قشقائی حکومت یزد دهان او را دوخت این مسقط
 را ساخته با آزادی خواهان و دموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اینست و
 بقیه آن متأسفانه در دست نمیباشد



ای دموکرات بت با شرف نوع پرست که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
 اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست گرزهم مسلك خویشت خبری نیست بدست
 شرح این قصه شنو از دولاب سوخته ام
 تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته ام

ضعیف الدوله چه و قانون شکنی پیشه نمود
 از همان پیشه خود ریشه خود تیشه نمود
 خون يك ملت غارت زده در شیشه نمود

نی زوجدان خجل و نی زحق اندیشه نمود
 بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
 یا بفرداش براین کرده مکافاتی نیست

تاخت در یزد چنان خنك ستمداری را
 کز میان برد بیکبارگی آزادی را
 کرده پا مال ستم قریه و آبادی را
 خواست تاجلوه دهد مسلك اجدادی را

زانکه میگفت من از سلسله چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

مسقط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز و کن در باغ ای ماه هلال ابروی روی
در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم رو بری از سوری شبرنگ رنگ
مقدم گل چون که بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید و را در موکب مسعود عود
خواهی اریابی تو در این جشن جان آسود سود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بهشتاب و بنما آشنا بر چنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانان گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهر اینچنین روزی کجا آزاد زاد
کز دو جانب میبرد در سایه شمشاد شاد
ساقی از رخساره هوش و مطرب از آهنگ هنک
گشت دل را گرچه زلفت ای نکو اندام دام
یا که صبحم شد ز کیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یک باره از اصنام نام
پرده بکشا تا نمایی عرصه بر ارتنگ تنک

ایران = اسلام مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
 همتی ز آنکه وطن رفت چو اسلام زدست
 بیرق ایران از خصم جفا جوشده پست
 دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست
 خلفا را همه دل غرقه بخونست ز کفر
 حال حیدر نتوان گفت که چونست ز کفر
 گاه آنست که زین و لوله و جوش و خروش که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
 غیرت توده اسلام در آید در جوش همگی متحد و متفق و دوش بدوش
 حفظ قرآن را بر دفع اجانب تازند
 یا موفق شده یا جان گرامی بازند
 مسجد ار باید امروز کلیسا نشود یا وطن فردا منزلکه ترسان شود
 سبزه زنا و حرم دیر ببحر! نشود شور اسلامی بایست، ولی تان شود
 بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
 وین دو معدوم ز جور و ستم اهل صایب
 حبذا روزی که اسلام طرفداری داشت چون رسول مدنی «ص» سید و سالاری داشت
 صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت عمرو زن مرحب کش حیدر کمراری داشت
 روی حق جلوه گر از حمزه نام آور بود
 پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود
 ای خوش آنروز که ایران بد چون خلد برین بود مستملمکش از خطه چین تا خط چین
 از کیومرث بد روز سیامک تامین تاچه طهمورث و هوشنگ و جمش یار و معین
 نی جواکنون بتزلزل ز دو ضحاک عدو
 کلاه آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروز گر اسلام نگهبانی چند یا مسامانی چون بودر و سلمانی چند
یا که مانند زیر شمع شمعانی چند کی شدی پا مال از دست غرضانی چند
غازیان احد و بدر مگر در خوابند
که بدنیا ز پی نصرت ما نشتابند
نیست چون سلم اگر خائن و دشمن چون تور ایرج ایران، زبشان ز چه آمد مقهور
اله چه شد آن غیرت کشتادغیور قارنا ساما دیگر ز چه خفتید بگور
گاه آنست که بر مام وطن مهر کنید
در گه کینه کشی، کار منوچهر کنید
هرگز اسلام نبند خوارچین پیش مال سیف سیف الله اگر داشت کنون حسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جبل کو (ضرار) آن یل نام آوری شبه و بدل
تا مصون دارد از حمله کفر ایمان را
ز اهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

چکامه وطنی

مرا بارد از دیدگان اشک خونی
غریقم سرا پای در آب و آتش
زبان آوران وطن را چه آمد
چه شد ملتی را که یزدان ز قدرت
چنین گشته خون سرد و افسرده آن
نه گوشی است ما را که سازیم اصغا
نه چشمی که بینیم خوار او فناده
وزیری که باید مقام وطن را
کند مستبدانه کار و نداند
و کیلی که باید پی حفظ ملت
دم نزع ایران کند با تفنن
بر احوال ایران و حال کنونی
ز آه درونی ز اشک برونی
که لب بسته خو کرده با این زبونی
همی داد بر اهل عالم فرونی
که گوئی کند دیوشان رهنمونی
زنای وطن صوت آن بر حمونی
درفش کیان از کیان در نگونی
رساند با علی رهاوند ز دونی
بود مملکت کنستی تو سیونی (۱)
کند بی قراری کند بی سکونی
به تقلیل تکثیر رای آزمونی

سر اف-راز سر کرده ای را که باید بهیجا قشون را نماید ستونی
 سر آورده يك سر به طغیان و دارد چو حیوان سر کش ه-وای حرونی
 خلیل وطن را ز نه-رود یان بین بجان آتش از درد های درونی
 مگر آب شمشیر ابناء ایران

کند کار فرمان یا نار کونی

این مخمس ترکیب مستزاد را که سه بند آن انتخاب شده در هنگ-ام
 مهاجرت بموصل راجع بدوری از وطن و تنفر از اجانب گفته است . متاسفانه بقیه
 آن در دست نیست .

ای وطن پرور (۱) ایرانی با مسلک وهوش هان مکن جوش و خروش
 بند ه-ای من با تجربه بنمای بگوش ک ر تو-وی بند نیوش
 اجنبی گر بمثل میدهدت ساغر-نوش نوش نیش است منوش
 و ز پی خستن او در همه اوقات بگوش تا توان داری و تو-وش
 که عدو دوست نگردد بخدا گرنی است اجنبی اجنبی است

من سر گشته چو پر-کار جهان گردیدم رنجه بکشیدم
 پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم دست غم بگزیدم
 حالت ملت عثمانی و زرم ن دیدم خوب و بد بشنیدم
 باز بر-گشته و از اجنبیان ن-ومیدم حالیا ف-همیدم

که اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است اجنبی اجنبی است
 تو مپندار کند کار کسی به-ر کسی قدر بال مگسی
 تو عبث منتظر ناله و بانك جرسی کلوان رفت بسی
 فارس فارس توئی از چه نتازی فرسی پیش آور نه پسی
 همه دزدند در ای-ن ملک ندیدم عسسی یا یکی داد رسی

ه-ر چه گویم تو مگو و گفته زیر لبی است اجنبی اجنبی است

۱- ابن مصرع را چنین نیز سروده است : ای نژاد عجم ای دوده با همت وهوش

مربع ترکیب

لرد کرزن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن سرما و قدم خاک وطن
بعد از ایجاد صد آشوب و فتن بهر ایران ز چه رو در لندن

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را بامارت ندهیم چونکه ماتن به اسارت ندهیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

حال (مارلینک) نورا فهمیدیم (کاکس) را گاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن (نرمان) دیدیم آنچه رفتیم چو برگردیدیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار کشور جم نشود استعمار
بهر دل سوزی ما اشک مبار تا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

ما جگر گوشه کیکاو وسیم پور جمشید جم و سیر وسیم
زاده قارن و گیو و طوسیم زانگلستان چو بسی ما یوسیم

لرد کرزن عصبانی شده است

داخل مرثیه خوانی شده است

این قطعه را در زندان وثوق الدوله سروده است

با وثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام (۱)

با وطن خواهان ایران بد سلوکی نیک نیست

با وثوق الدوله ای بسیار گویند
 این نصیر ندارد هیچ جز حب وطن
 گر بگویم موطن خود را چرا دارند دوست
 مرغ هم با شیان خویش دارد علقه
 گر بگویم کس ندارد قصد ایران گویی
 الله استقل ما در قرار افت نمود
 توده ملت عجم بگویند دارند عقاید
 گر بگویم رغبتمند هیچ قرار
 که نظام شهر را موقوف بهر میخانه
 و با سبدا و خواهی کرد ما را به وطن
 ز به پیش چشم ما آراذه ایران بر
 آری اندر پیش آن ملت که شد کاهان
 گرم اندر فوج ما کثر موفق بادت
 بی گمان هر کس برادر کشت را که کرد خوش

با وطن جوانان ایران بدست که نیست
 ها او در هیچ مذمت محسن نیست
 الفت ملت موطن قانت نمیکند نیست
 هم صفت خاص شیراز را با حاجت نیست
 دیست بهر لطف در بهر نیست
 مقصدش در آن مواد شوم جرم نیست
 و مع عقاید لزه زریق با حکمت نیست
 ملت ایران در ایران در کمر نیست
 تا بدانی هر مقامی در بهر نیست
 در بر هر خرد سخن می ناکند نیست
 تا طاعت در ملک موقع باری نیست
 گر بگویم نه این است مانع نیست
 موافق را لغت گویم که نه نیست
 کفر اوست در چه در اگر ز نیست

واد ملت وادگر با ندارد
 دادخواه له در اروپ ملت هر یک می

این قطعه که بخط مرحوم فرخی یزدی میباشد در همان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹
 بوسیله وثوق الدوله امضا شده و سروصدای ملیون و تمام طبقات مختلفه ایران در مخالفت
 با آن برخاسته بود، فرخی سروده و بجناب آقای علی اشرف خان ممتاز (ممتاز الدوله)
 اهداء نموده است که معظم له آنرا برای چاپ درین دیوان مرحمت کرده اند. اینک از
 محبت معزیه قدردانی و تشکر میشود

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع الثانی سنه ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبار داخله را بادهاره روزنامه طوفان نشر داده بود این رباعی را :

ای آنکه تورا بدل نه شك است و نه ریب آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
خوش باش که گر خبر بطوفان ندهند هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب
در سرمقاله روزنامه درج کرده جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن
تقریباً باین مضمون بخط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبار داخله را سانسور
کرده است ولی مخبر ما خبر از غیب گرفته است که در شماره آینده منتشر خواهد
شد و در شماره بعد این شعر را درج کرده بود .

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیله نامه طوفان خود نمائی
کرده است بعدها یعنی پس از شهر یورماه ۱۳۲۰ بعضی از جراید به تقلید از فرخی قسمتی
از روزنامه خود را سفید گذاشته و منظورشان این بوده که مثلاً این قسمت از روزنامه
سانسور شده است .

تهران

لله الحمد که تهران بود آزرم بهشت ملت از هر جهت آسوده چه زیبا و چه زشت
اغنيا مشفق و با عافه و پاك سرشت فقرا را نبود بستر و بالین از خشت
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست

خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

مال ملت نشود حیف بطهران يك جو نبود خرقة بیچاره معلم به گـرو
كشته صبر آزان را نكند فقر درو از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقه تبریز است خاک آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
 تیغ بر آن ایالت باعادی تیز است کلاک معجز شیمش جادوی سحر انگیز است
 الغرض از ستم و جور اثری نیست، که نیست
 خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور بشیر از ایالت شده است لیک از حضر تشان رفع کسالت شده است
 ظلم ضباط مبدل بعدالت شده است اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا کس برایشان نکند ظلم چه پنهان چه هلا
 همگی شاکرو راضی ز عموم و کلاء حال آن جامعه خوب است ز لطف وزرا
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است و اهالیش دعا گو هستند بهر ابقای حکومت بهیاهو هستند
 بی تقدیم هدا یا به تکاپو هستند راست گوئی همه در روضه مینو هستند
 الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
 خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

«لایر»

دوش ابر آمد و باران بمالیر بارید قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید
 در همان موقع شب دختر قاضی زانید فتنه از مرحمت و عدل حکومت خواهید

الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خونسار

خرس خونسار فراری شده امسال بکوه سارق (زلفی) از امنیت آمد بستوه
رهزنان را دگر آنجا نبود جمع و گروه نیست نظمی در آن ناحیه با فروشکوه
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

اصفهان

اصفهان شکر که چون هشت بهشت آباد است دل مردم همه ازداد حکومت شاد است
بسکه فکر و قلم و نطق و بیان آزاد است حرف مردم همه ازدوره استبداد است
الغرض از ستم و جور اثری نیست که نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

چکامه وطنی

تا نشود چهل ما بعلم مبدل پیش ملال بندگی ماست مسجل
توده ما فاقد حقوق سیاسی است تا نشود چهل ما بعلم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم پیرو جوان شیخ و شاب کامل و اکمل
وین شمه ناقصی است زان و مپندار کار صحیح آید از گروهی معتدل
فی المثل آن آهنی که اهل اروپا ساخته ماشین از آن وتوپ و مسلسل

در کف ما چون فتاد از عدم علم
 بهر چنین چهل راه چاره آنی
 نیست بجز از طریق مدرسه و کلا
 هست ز درباریان دو فرقه و دایم
 فرقه اول جسور لاکن خائن
 در وسط این دودسته مملکت ما
 که بردش این دوان دوان بجه و بل
 فرقه اول نظیر فرقه نانی
 مالیه ما که خونبهای عمومی است
 گاه رود در بهای تابلو و مبل
 آه که جای قباد و تهمتن نیو
 یکسره گردیده ز انحطاط عمومی
 کشور کسری که بود از فلک اعلی

با همه زحمت کنیم انبر و منقل
 بهر چنان درد يك علاج معجل
 وین بعموم است بی دلیل مدلل
 دولت ما میشود از این دومشگل
 دسته نانی فکور اما مهمل
 گشته امورش ز چار جانب مختل
 که کشدش آنکشانکشان سوی قتل
 دسته نانی مثال فرقه اول
 در کف ارباب پارك های مجلل
 گاه شود صرف چلچراغ و سجنجل
 داد که ماوای طوس و گستمیل
 دستخوش و پایمال مشتی تنبل
 دوده ساسان که بود از همه افضل

این شد، رجاله زرنکی ادنی

و آن شده ویرانه ز غیر اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد و ثوق الدوله

داد که دستور دیو خوی ز بیداد
 داد قراری که بی قراری ملت
 کاش یکی بردی این پیام بدستور
 چشم بدت دور وه چه خوب نمودی
 کاخ گزرسس (۱) که بود سخت چو آهن
 سر بسر آنرا بزور پای فشاری
 سخت شکستم ز سست رأی تو کی دون
 شاد از آنی که داده آتش کینت

کشور جم را بید بی هنری داد
 ز آن بفلک میرسد ز ولوله و داد
 کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
 خانه ما را خراب و خانهات آباد
 باره بهمن بود که سخت چو پولاد
 دست تو از بن گرفت و کندز بنیاد
 باغم ملت چه ای ز کرده خود شاد
 ابروی خاک پاک ما همه بر باد

۱- مورخین یونانی خشایار شاهنشاه هخامنشی را بنام گزرسس می نامیدند.

حبس نمودی مرا که گفته‌ام آندوست	در بروی دشمن وطن ز چه بکشاد
در عوض حبس گر بری سرم از تیغ	پای تو بوسم بمزد دست مرزاد
لیک بگویم که طوق بندگی غیر	کردن آزاد مردمی ننهد راد
وین زاعادی بگوش حلقه نیفکند	و آن ز اجانب بدوش غاشیه بنهاد
در مائه بیستم که زنکی افریک	گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجه مادست بسته پای شکسته	یک سره ما را بقتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سالله قارن	غیرتی ای مردم نبیره کشواد

تا نشود مرز داریوش چو بصره

تا نشود کلخ اردشیر چو بغداد

طهران - آذربایجان

بود اگر طهران دمی دریاد آذربایجان	بر فلک میرفت کی فریاد آذربایجان
خاک خودخواه خطر خیزی بی آبروی	داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یکسر از بی اعتنائی‌های طهران شد خراب	خطه مینو و ش آباد آذربایجان
از فشار خارج و داخل زمانی شاد نیست	خاطر غم دیده ناشاد آذربایجان
مکری و سلدوز و سلماس و خوی و ساوجبلاغ	سر بسر پامال شد زاکراد آذربایجان
از ارومی بانک هل من ناصر ینصر بلند	کو معینی تا کند امداد آذربایجان
خصم خیره بخت تیره والی از اهل سست	سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
نیست رسم داد کز بیداد شخصی خود پرست	کر شود گوش فلک از داد آذربایجان

کی روا باشد ببند بندگی گردد اسیر

ملت با غیرت آزاد آذربایجان

غزل

با فکر نو موافق ناموس انقلاب	باید زدن بدیر کهن کوس انقلاب
گردست من رسد ز سرشوق میروم	تا خوابگاه مرک پیاپوس انقلاب

از بهر حفظ ملك گز رسس بيارم در اهتزاز پرچم سيروس انقلاب
 خون هزارزاغ بر بزم بيوم خویش آيد بجلوه باز چو طاوس انقلاب
 از انقلاب ناقص ما بود كاملا دیدیم اگر نتیجه معكوس انقلاب
 سالوس انقلابی ما اهل زرق بود ياران حذر كنید ز سالوس انقلاب

طوفان خون پديد كند كلك فرخی
 آن سر بریده تاشده مانوس انقلاب

تا در خم آن كيسو چين و شكّن افتاده بس بندو گره زان چين در كار من افتاده
 در مسلك آزادی ما را نبود هادی جز آنكه در اين وادی خونين كفن افتاده
 شادم كه در اين عالم از حرص بني آدم مسكين و غنى با هم اندر محن افتاده
 زين شعله كه پيدا نيست آنكس كه نسوزد كيسه

اين شور قيامت چيست در مرد و زن افتاده
 در عالم مسكيني جان داده بشيريني هر كشته كه می بينی چون كوهكن افتاده
 از وادی عشق ايدل جان برده کسی مشكل زيرا كه بهر منزل سر ها ز تن افتاده
 با ذوق سخندانی گر نامه ما خوانی
 در جای سخن دانی دراز دهن افتاده

قوام السلطنه

محو شد ايران ز اقدام قوام السلطنه محو بادا در جهان نام قوام السلطنه
 مذهبش كافر پرستی دينش آزاديكشی ای دريغ از دين و اسلام قوام السلطنه
 كشته بيت المال ملت بهر مشتی مفتخور مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه
 روز و شب آباد شد بغداد جمعی كاسه ليس همچو اهل كوفه از شام قوام السلطنه
 خامه تقدير نام اكثريت را زوشت طبايران بسته در دام قوام السلطنه
 دوخت تشریف خيانت گویا خياط صنع از برای زیب اندام قوام السلطنه

بر فراز مرز و بوم ما زند فال فنا
 بوم شوم خفته بر بام قوام السلطنه

اولین شعر است که فرخی در سن ۱۵ سالگی در مدرسه انگلیسهای یزد سروده
که بقیه آن متأسفانه در دست نمیباشد

☆☆☆

سخت بسته با ما چرخ، عهد سست پیمانی داده او بهر پستی، دستگواه سلطانی
دین زدست مردم رد، فکرهای شیطانی جمله طفل خود بردند، در سرای نصرانی
ای دریغ از این مذهب، داد از این مسلمانان

ساحب الزمان بکره، سوی مردمان بنگر کز پی لسان گشتند، جمله تابع کافر
در نمازشان خوانند، ذکر عیسی اندر بر پا رکاب کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش از اینکه این عالم، رونهد بویرانی

در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد گرچه نبود ایشا را، از نماز ایزد یاد
شخص کبرشان عالم مرد ارمنی استاد بهر درس خوش دادند، دین احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هر زم-ان بنادانی

☆☆☆

عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار (۱) بنما تهمتنی خون سیاوش بی-ار
آخرای هموطنان شوکت ایران بکجاست علم و ناموس وطن دوست وزیران بکجاست
ین همان پیشه بود، غرش شیران بکجاست

نه نماند و نه بماند بچنین ویرانی

روزی آید که به بینی هنر ایرانی

☆☆☆

باز برجای فتاده است بسنکینی کوه گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه
(فرخی) کاین ادبیات سروده است خشن عذر خواه است صمیمانه زابناء وطن
هر کرادوخته شد در ره مشروطه دهن پر بدی است نکوید بی جز از راست سخن
این وطن فتنه ضحاک ستمگر دیده آفت پور پشن رنج سکندر دیده
چور چنگیزی و افغان ستمگر دیده گرچه از دشمن دون ظلم مکرر دیده

(۱) این قسمت از اشعار فرخی که متأسفانه بقیه آن در دست و معلوم نیست

که مسمط و یا ترکیب بند بوده است . ؟

قسمت سوم

رباعیات

از دیوان فرخی یزدی

اندوه کند عزم هم آهنگی ما
در موقع غم برای دل تنگی ما



دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
بگرفت عزای روز بد بختی ما



چون سلسله شد جمع پریشانی ما
يك داغ سیاهست به پریشانی ما



غم نیست که تاب نیستی هست مرا
سرمایه روزگار در دست مرا



آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب



و این نغمه نا پسند را حاصل چیست
گوینده چو با اراده باطل نیست



هنگام خوشی منال مال همه است
گر نعمت و جاه و مال، مال همه است



فریاد که پیشه تو دل آزار است
شه داند و من که بهر مردم دار است



و ز خواری ما بهر غنی حاصل نیست
دانی که علاج فقرا مشکل نیست

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
شادی و کشایش جهان کافی نیست
(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
چون دید غم و محنت ما را شب عید
(۳)

دردا که ز جهل درد نادانی ما
با حق قضاوت اجانب ام-روز
(۴)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
با بی-بی سرو پائی ز قناعت دایم
(۵)

ای آنکه تور ابدل نه شك است و نه ریب
خوش باش که گر خبر بطوفان ندهند
(۶)

این زمزمه های شوم را قائل کیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
یا مال غنی بود تهی دست چرا
(۸)

ای داد که شیوه من و دل زار است
ایجاد وزیر و قاضی و شهنه شهر
(۹)

این فقر و فنا برای ما مایل کیست
گر عقده آز اغنیا آسان شد

(۱۰)

ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیداد آزار
ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
یک عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت



(۱۱)

دنیا که حیاتش همه جنک و جدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه بحر-رف
وصلش همگی فراغ و اصلش بدلاست
کامروز جهان، جهان سعی و عمل است



(۱۲)

عهدیکه در اینخانه نوا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب
همسایه بهما حکم روا بود گذشت
کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت



(۱۳)

خوش آنکه چومن حیات جاوید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
وز دولت جام جای جمشید گرفت
در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت



(۱۴)

جان بنده رنج و زحمت کارگر است
با دیده انصاف چو نیکو نگری
دل غرقه بخون ز محنت کارگر است
آفتاب رهین منت کارگر است



(۱۵)

آن سان که ستاره در سما افزونست
القصه از این حوادث رنگارنگ
در روی زمین حادثه گوناگونست
بر هر که نظر بیفکنی دل خونست



(۱۶)

چون مرکز ثقل ما بجز مجلس نیست
بر ملت اگر و کیل تحمیل شود
آنکس که بمجلس نبود خاضع کیست
پس فایده حکومت ملی چیست



(۱۷)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست
شهریست بر از ناله و فریاد و فغان
راه نفسی بهر کسی پیدا نیست
فریاد که فریاد رسی پیدا نیست



(۱۸)

دیشب که بصد فتنه و آشوب گذشت
از مهر بمن آن همه محبوب گذشت

- آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
يك ماه شب و روز بمن خوب گذشت
(۱۹)
- هر چند که پشت خم تخت منست
در روی زمین برهنگی رخت منست
(۲۰)
- با اینهمه جور چرخ و بی مهری ماه
خورشید فلک ستاره بخت منست
(۲۱)
- هر چند که انقلاب را قاعده نیست
اما دول قوی چو در جنگ شوند
(۲۲)
- در دیده ما فقر و غنا هر دو یک است
در مسلك شاه و گدا هر دو یک است
(۲۳)
- در کشتی بشکسته طوفانی ما
دردا که خدا و ناخدا هر دو یک است
(۲۴)
- در اینره سخت گرشود پای تو سست
از دست شکستگان شوی رنجه درست
(۲۵)
- هر چیز که خواستی مهیا کردند
گر مرد هنر وری کنون نوبت تست
(۲۶)
- عمری که مرا بگردش و سیر گذشت
دیروز بکعبه دوش در دیر گذشت
(۲۷)
- هر چند که زندگی بلا بود اما
از دولت مرك آن بلا خیر گذشت
(۲۸)
- در دهر چو ما کسی بدین ذلت نیست
وین ذلت لایزال بی علت نیست
(۲۹)
- هست از طرف ملت بی علم قصور
تقصیر همین ز جانب دولت نیست
(۳۰)
- آنکس که ز راه جور شد شادان کیست
ور هست یقین ز دوده انسان نیست
(۳۱)
- گر عاطفه نیست امتیاز بشری
پس فرق میان آدم و حیوان چیست
(۳۲)
- نادانی و جهل تا که ما را کیش است
بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
(۳۳)
- هر چند ادارات خرابند همه
بی شبهه خرابی معارف بیش است
(۳۴)
- گر طالب صلح نامه طوفان است
بدبختی ما همیشه بیش از پیش است
(۳۵)
- مقصود از این سیاست جنگ و گریز
يك چند دیگر ادامه طوفان است
(۳۶)

(۲۸)

دربای پر آب چشم نمناك من است صحرای پر آتش دل صدچاك منست
آنها كه دهد زمانه بر باد فنا از دست غم تو عاقبت خاك منست

(۲۹)

دردی بتر از علت نادانی نیست جز علم دوی این پریشانی نیست
با آنكه بروی گنج منزل دارد بدبخت و فقیر تر ز ایرانی نیست

(۳۰)

در غم كده‌ای كه شادیش جز غم نیست تنها نه همین خاطر ما حرم نیست
بر هر كه نظر كنی گرفتار غم است گویا دل شاد در همه عالم نیست

(۳۱)

چون ابر بهار چشم خون بار من است چون غنچه نشكفته دل زار منست
فریاد و فغان و ناله هر شب تا صبح چون مرغ اسیر در قفس كار منست

(۳۲)

هر خواجه كه خیل و حشمش بیشتر است درد و غم و رنج و المش بیشتر است
دنیا نبود جای سرور و شادی هر بیشتری درد و غمش بیشتر است

(۳۳)

این زمزمه‌های غیر مستحسن چیست وین قطع مذاکرات بنیان کن چیست
گر دوست كند جفا و دشمن هم جور پس فرق میان دوست بادشمن چیست

(۳۴)

تا بایه معرفت نهادیم ز دست يك سر بره چهل فتادیم ز دست
چون كودك خرد بهر جوز و خرما در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

(۳۵)

تا خدمت ابناء بشر پیشه ماست آزادی و صلح و سلم اندیشه ماست
آنكس كه كند ریشه بیداد و ستم از مزرع ویران جهان تیشه ماست

(۳۶)

چون پرده خون دامن رنگین منست چون رشته كوه بار سنگین منست
آنكس كه ز دست غم نمی گردد شاد با بی سرو پائی دل غمگین منست

(۳۷)

باغی که در آن آب و هواروشن نیست هر گز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هر دوست که راست گوی و یکره نبود در عالم دوستی کم از دشمن نیست

(۳۸)

درد هر کسی چو ما بدین دلت نیست وین دلت بی کرانه بی علت نیست
دولت ز که جلب نفع سرمایه کند وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست

(۳۹)

هر کس که در این زمانه با فرهنگ است با طالع بر گشته خود در جنگ است
دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست بر هر که نفلر کنی چو من دلتنک است

(۴۰)

در ملک وجود خود نمایی غلط است در بندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلک راست با خلق زمانه آشنائی غلط است

(۴۱)

چون موجد آزادی ما قانون است ما محو نمی شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت در مملکتی که حکم با قانون است

(۴۲)

هر مملکتی در این جهان آباد است آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود از حادثه ویران و خراب هر مملکتی که بیشتر آزاد است

(۴۳)

قانون که اصول واجب التعظیم است ما را به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر بر روی قواعد امید و بیم است

(۴۴)

طوفان که ز راستی بعالم علم است ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب از آن بود که حق با باطل در مسلک خود همیشه ثابت قدم است

(۴۵)

هر گز دل ما غمین زبیش و کم نیست گریش و اگر کم دل ما را غم نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم آن نیز دمی باشد و دیگر دم نیست

(۴۶)

در مسلك ما طريق مطلوب خوشست
كافى نبود براى ما نيت خوب
دلجوئى مردمان مغلوب خوش است
با نيت خوب كرده خوب خوشست

☆☆☆

(۴۷)

پيش همه منفعت اگر مطلوب است
سودى كه زبان ندارد از بهر عموم
در نفع چرا اين بدو آن يك خوبست
سوديست كه جوينده آن محبوبست

☆☆☆

(۴۸)

آئينه حق نما دل خسته ماست
آنكس كه درست حق و باطل بنوشت
برهان حقيقت دهن بسته ماست
نوك قلم و خامه بشكسته ماست

☆☆☆

(۴۹)

تا عمر بود درستي آئين منست
آزادى و خير خواهى نوع بشر
بد خواه كزى مسلك ديرين منست
مقصود و مرام و مسلك و دين منست

☆☆☆

(۵۰)

در كشور ماکه مهدي اندوه و غم است
از هم قدمان خود عقب خواهد ماند
در آن دل و جان شاد بسيار کم است
هر کس که درین زمانه ثابت قدم است

☆☆☆

(۵۱)

اکنون که چمن چو چتر کیکاروس است
برخیز به بطکن می چون چشم خروس
وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
کز گل در و دشت چون پر طالس است

☆☆☆

(۵۲)

امسال بهار جشن می خواران است
از دولت ابرو باد و باران بهار
اطراف چمن نشیمن یاران است
گل زارشکوفه ریز و گل بلران است

☆☆☆

(۵۳)

هر کس که چو گل در این چمن بکرنک است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست
با خار پیش باغبان هم سنک است
بر هر که نظر کنی چو من دلتنک است

(۵۴)



دنيا كه مقرر حكفرهائی تست
در پيش مدير اين تجارخانه
سعی و عملش اصل خود آرائی تست
سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

(۵۵)



يا دوست دشمنند يا دشمن دوست
پرهيز نما ز دوستانی كه ز چهل
از دست رهامكن چو من دامن دوست
گر خوارشوی چو خار در گلشن دوست

(۵۶)



هر روز در اين خرابه جنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا
در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
چون بوقلمون باز به رنگی دگر است

(۵۷)



ای خصم تو را مجال کین توی نیست
با ما ز در صلح و صفا بیرون آی
در کشور ما امید فیروزی نیست
کامروز جهان جهان دیروزی نیست

(۵۸)



هر کس که بعد، دوستی پایه نداشت
از دایره کم نه ای يك نقطه بگردد
در دست برای سود سرمایه نداشت
پیرامن دوستی که پیرایه نداشت

(۵۹)



با طبع بلند قصر قیصر هیچ است
با خانه بدوشی بیر همت ما
دارائی دارا و سکندر هیچ است
صد قافله گنج خانه زر هیچ است

(۶۰)



دنیای ضعیف کش که از حق دور است

حق را بقوی می دهد و معذور است

بیپوده سخن ز حق و باطل چکنی

رو زور بدست آر که حق بازور است

(۶۱)



دنيا چو يکی خانه و جای همه است
وين خانه غم سراسرای همه است

- اینست که عیش و نوش این خانه تمام
(۶۲)
از بهر یکی نیست برای همه است

- روزی که شرار بغض و کین شعله وراست
(۶۳)
افسوس من اینست که در آن هنگام

- عمری بره جنون نشستیم و گذشت
القصه کنار این چمن باخ-واری
(۶۴)
چون لاله میان خون نشستیم و گذشت

- مارا همه از دو کون يك گوشه بس است
(۶۵)
از کشته روزگار و از خرمن دهر-

- ای کاهن خود پرست معبود تو کیست
با ناز این از جلوه منما کاین م-رد
(۶۶)
هر چند که احمد است محمود تو کیست

- جز ایزد باك حاکم عادل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت
(۶۷)
جز م-وجد خاک قاضی قابل نیست

- مظلوم کشی طریقه محتشم است
هر سر که با احترام قانون خ-م شد
(۶۸)
قانون شکنی پیشه اهل ستم است

- عالم همه عابدند و معبود یکی است
بادیده انصاف چه و نیکو نگری
(۶۹)
دنیا همه ساجدند و مسجود یکیست

- آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
روزی به ونوق شاد و گ-الی بقوام
(۷۰)
کس نیست که بر خطایشان طاعت نیست

- دل خسته ز آزار دل آزاران است
تنیه و مج-لذات خیانت کلان
جان رنجه ز بیداد ستمکاران است
در جامعه پاداش نکو کاران است

عدلیه

(۷۱)

تابخت من و تو خواب تراز همه است چشم تو و من بر آب تراز همه است
مر چند ادارات خرابند ولیک عدلیه ما خراب تر از همه است



(۷۲)

در کشور ما که جنک اصنافی نیست حاکم بجز از اصول اشرافی نیست
اینست که بر خطای یکتن ناچار صد مدرك و درج در سند کافی نیست



(۷۳)

منصور که در عدلیه قادر شده است دیر آمده زود از مصادر شده است
هشتاد و يك ابلاغ خلاف قانون از جانب آن جسور صادر شده است



مجلس پنجم

(۷۴)

از رای خران دلم دمی بی غم نیست وزرای فروش جان من خرم نیست
بل این و کلا مجلس پنجم در وزن از مجلس تاریخی چارم کم نیست



(۸۵)

تا رسم غنی غیر دل آزاری نیست از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این خواری و این ذلت و این فقر عموم بی شبهه بجز علت بیکاری نیست



کابینه مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تو را گفته ما باور نیست در هست زجن قدرت کیفر نیست
با منطق و مدرك بشنو ناله ما گر گوش رئیس الوزرائی کر نیست



کابینه سردار سپه

(۷۷)

بامشت و لکد معنی امنیت چیست با نفی بلد ناجی امنیت کیست
بازور مرا مگو که امنیت هست با ناله زمن شنو که امنیت نیست



کابینه مستوفی الممالک (۷۸)

کابینه ما اگر چه بی تصمیم است معبودشما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود از خائن آینده هزاران بیم است

(۷۹)

آن عهد که بسته شد میان من و دوست بشکسته شد از فتنه اهریمن و دوست
دانستم از اول که در این کار آخر انگشت نما شوم بر دشمن و دوست

(۸۰)

در موقع سخت می نباید شد سست کز عزم شکسته را توان کرد درست
خورشید و وقت رخشان را در سایه اتفاق می باید جست

(۸۱)

در مسلک ما که عزت و ذلت نیست سلطان و فقیر و کثرت و قلت نیست
هر کس که بدست خویشتن کار نکرد صالح بنمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم اساس بر مؤسس فرض است این اصل بهر منعم و مفاس فرض است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود بر جامعه احترام مجلس فرض است

(۸۳)

ای توده که چهل درس رشت من و تو است هشدار که گاه زرع و کشت من و تو است
تا شب پی حق خویش از پامنشین برخیز که روز سرنوشت من و تو است

راجع بصندوق آراء (۸۴)

این جعبه رای را چه دین و کیش است کز آن دلخوب وزشت در تشویش است
گردیده چو دنیای دنی این صندوق هر يك نفری در آن دوروزی پیش است

(۸۵)

آن جعبه که رای خلق گنجینه اوست بی مهری روزگار از کینه اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد این راز نهفته ای که در سینه اوست

(۸۶)

ای جعبه که سرنوشت ما در ید تو است مقصود عموم تابع مقصد تست
امروز که بیطرف شوی با بد و خوب فرداست که خوب و بد زخوب و بد تست

☆☆☆

(۸۷)

صندوقچه ای که جای آرا شده است هم روح گداز و هم دل آرا شده است
دیو و دودام و وحش و طیر است در آن این جعبه مگر جنگل مولا شده است

☆☆☆

(۸۸)

این جعبه که آرا همه دردامن اوست چون دور سپهر بی وفائی فن اوست
از بسکه باین و آن دهد وعده وصل خون دو هزار کشته در گردن اوست

☆☆☆

(۸۹)

دردا که دواى دل بجز حسرت نیست حسرت به حساب قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد بد تر ز فشار دوره فترت نیست

راجع به انتقادی که نسبت به مستشاران آمریکائی

نموده است

(۹۰)

این غنچه نوشگفته خوش واشده است و این غوره نارسیده حاوا شده است
آن را که برای نوکری آوردیم دیرى نگذشته زود آقا شده است

کابینه مشیرالدوله

(۹۱)

هر چند که سیل آرزو را سد نیست هر چند توقع بشر را حد نیست
با کم غرضی اگر کنی خوب نظر کابینه امروزی ما پر بد نیست

☆☆☆

(۹۲)

چون نامه ما برای کـ لاشی نیست چون خامه ما مرتشی ازراشی نیست
پس پیشه ما هرزه در آئی نبود پس حربه ما تهمت و فحاشی نیست

(۹۳)

☆.☆

دارند گل اندر کف و بیرق در دست
ای ملت با عاطفه نوع پرست

امروز محصلین ز اعلی تاپست
یعنی که بقحطی زدگان رحم کنید

(۹۴)

☆.☆

با آنکه بفقر میکند دولت زیست
یک دفعه دواسبه آید از صد بدو زیست

با آنکه غنی خزانه دولت نیست
از چیست حقوق و کلا قمچی کش

(۹۵)

☆.☆

آزادی آن منبسط و کافی نیست
اینه مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

در مملکتی که جنک اصنافی نیست
در جشن بکارگر چرا ره ندهند

(۹۶)

☆.☆

ویرانی آن قابل آبادی نیست
درمان بجز از دشنه پولادی نیست

در مملکتی که نام و آزادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش

(۹۷)

☆.☆

جز گرك شبان برای مشتی رهمه نیست
وانجا که منافعت مال همه نیست

در کشور ما که دزدرا واهمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است

(۹۸)

☆.☆

چون دستخوش تبجمل اشرافی است
از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

تشکیل جهان ز روی بی انصافی است
یکدسته خود خواه اگر بگذارند

(۹۹)

☆.☆

زان کرده خوب دشمن خویش بود
پیش همه کس درهمه جا پیش بود

آنرا که درستی عمل کیش بود
هر کس که خطاکاری او بیش بود

(۱۰۰)

☆.☆

این جمله بر جسته بتنظیم آید
از روز نخست بوی ترمیم آید

اوضاع نجومی چو بتقویم آید
کز جانب کابینه امروزی ما

(۱۰۱)

☆.☆

سربار بدوش دوست کم باید شد

با خلق خدا شربك غم باید شد

در گاه عمل پیش قدم باید شد

خواهی ببری گوی معارف خواهی

☆☆

(۱۰۲)

در مالیه اختصاص کاری دارد

آنکس که مقام مستشاری دارد

بیش از همه چیز امیدواری دارد

راپورت ورا اگر بدقت خوانی

راجع بنهایشگاه

(۱۰۳)

آنرا بجوان و پیر تزریق کنید

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید

از راه خرید جنس تشویق کنید

روزی است که صنعت گرایرانی را

☆☆☆

(۱۰۴)

ویرانه مرا از ستم آباد نشد

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد

اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

دادند بسی براه آزادی جان

سقوط کابینه قوام السلطنه

☆☆☆

(۱۰۵)

با مال هوای نفس خود قانون کرد

آن خودسر مرتجع که دلها خون کرد

از دایره بامشت ولکد بیرون کرد

دیدیکه چسان دست طبیعت او را

☆☆☆

(۱۰۶)

از طعنه این و آن مرا باک نبود

از دست تو گردل ز غمت چاک نبود

گر نقشه دشمنان خطرناک نبود

راز دل دوستان نمی کردم فاشی

☆☆☆

(۱۰۷)

با مجلس بنجم افتخاری نبود

بر دوره فترت اعتباری نبود

یکذره مرا امیدواری نبود

در فاصله این دو بصد مأیوسی

☆☆☆

(۱۰۸)

خود خواهی هر دو بر نبود اندک بود

ایکاش من و تو را کمی مدرک بود

جای همه نام‌های حزبی ایکاش اینمردم خود پرست را مسلک بود

(۱۰۹) راجع ببازداشت قوام‌الدوله و مجادله او

آنانکه اصول را مراعات کنند عنوان مکافات و مجازات کنند
خوبست خطا کاری بد کاران را در محکمه صالحه اثبات کنند

(۱۱۰)

عاقل که جز اقدام لزومی نکند غمناک دل غریب و بومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۱)

آنانکه ترا بغویش ترغیب کنند ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را در جمله باتفاق تصویب کنند

(۱۱۲)

بس ناله جند غم در این بوم آید بشکفت اگر فرّهما شوم آید
يك لحظه اگر کسی کند باز دو گوش از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۳)

دولت چوبه‌گر خویش تشکیل شود ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۴)

در کعبه خطا کار خطایم کردند از بتکده رندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مغان کانجا بیکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۵)

تا چند بجزور و ظلم تصمیم کنید در کیسه خویشتن زر و سیم کنید
هره نفعی که حاصل مملکت است خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۶)

هرگز بهما بوم برابر نشود بابلبل باغ زاغ همسر نشود
از حمله يك طایفه بی ایمان این مؤمن سالخورده کافر نشود

(۱۱۷) راجع بکمپانی نفت واختلاف آن با دولت

افسوس که دست رنج ما را بردند
ما و تو و برنجیم و حریفان زرنک
با بطر چهار و پنج ما را بردند
بی زحمت و رنج گنج ما را بردند

☆☆☆

اینقوم که تا کشور ما تاخته اند
با اینهمه هـ هایهوی ایشان دیدیم
یارایت خود سری بر افراخته اند
هنگام عمل وظیفه نشناخته اند

☆☆☆

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید
دیشب زده اید تیغ خود را صیقل
در حمله شتاب یا درنگی دارید
امروز مگر خیال جنگی دارید

☆☆☆

دستی که پرده کعبه را دیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی
بیکانه خـودی یگانه را غیر کند
از دست چنین بشر خدا خیر کند

☆☆☆

یا همـچو ضعیف منزوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر
یا صاحب زور معنوی باید شد
در جامعه بشر قوی باید شد

☆☆☆

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد
من ماندم و من با همه بدبختی ها
بد عهای آسمان زمین گیرم کرد
ای مرگت بیا که زندگی سیرم کرد

☆☆☆

ای توده بی صدا خموشی نکنید
از مـرتجعین پول بگیرید ولیک
بر پرده دریده پرده پوشی نکنید
در موقع رای خود فروشی نکنید

☆☆☆

آنانکه تو را دو سال یکبار خرند
ارزان مفروش خویش را ای تـوده
هر چند گران شوی بناچار خرند
چون مردم کم فروش بسیلار خرند

(۱۲۵)



گر هادی ما ز چهل گمراه نبود
گمراهی او در همه افواه نبود
کاینه نمیشد متزلزل هرگز
گر (لیدر) خود پسند خودخواه نبود

(۱۲۶)



شادم که دل خراب ترهیم نشد
در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یک صبح رهین نور امید نگشت
یک شام غمین ظلمت و بیم نشد

(۱۲۷)



نظار چو قفل جعبه را باز کنند
از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
کم غصه و پرشوق و شمع دانی کیست
آن را که فزون از همه آواز کنند

(۱۲۸)



از سنگلج آوای غم اندوز آید
بانک خشنی ولی دل افروز آید
یک لحظه در آن حوزه اگر بنشیني
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

(۱۲۹)



از رای شمیران غم دل افزون شد
وز جعبه شوم کن جگرها خون شد
چون نوبت آراء لواسان گردید
فریاد کنان جان ز بدن بیرون شد

(۱۳۰)

گر درد و غم قدیم تجدید شود
یا دوره ارتجاع تمدید شود
بهرتر که ز آراء لواسان خراب
آزادی ما یکسره تهدید شود

(۱۳۱) بمناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

روزی که شهید عشق قربانی شد
آغشته بخون مفخر ایرانی شد
درمانم او عارفو عامی گفتند
ایام صفر محرم زانی شد

(۱۳۲)



از سطح افق شعله کلنگون آید
وزرنگ شفق ترشح خون آید
یک برده بسیار مهمی بالاست
نالز پس این برده چه بیرون آید

(۱۳۳)

☆.☆

از عدل اگر وکیل توصیف کند
زین بس بخلاف بیشتر جا دارد
زونا مه نگار مدح و تعریف کند
گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۴)

☆☆☆

آنانکه بعدل و داد مفتون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند
تسلیم مقررات قانون گشتند
ناگاه غریب لجه خون گشتند

(۱۳۵)

☆☆☆

آنانکه بشانون شکنی مشغولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب
پیش و کلا ز خوب و بد مسئولند
از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۶)

☆☆☆

در شینه لوای صلح افراشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان
در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۷)

☆☆☆

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند
القصه بنام حفظ اسلام ز کفر
آزادی و ارتجاع در جنگ شدند
یک دسته ز روی سادگی رنگ شدند

(۱۳۸)

☆☆☆

آنشیخ که دم ز عام اخفش میزد
دیدم که برای دستمالی موهوم
باسازه رخان باده بیفش میزد
بی واسطه قیصریه آتش میزد

(۱۳۹)

☆☆☆

صد (۱) مرد چوشیر، عهد و پیمان کردند
شیران گرسنه از پی حفظ شرف
اعلان گرسنگی بـ زندان کردند
باشور و شعف ترك سرو جان کردند

(۱۴۰)

☆☆☆

ما طالب آنکه کار مطلوب کند
ما دوست نداریم نمایم انکار
خود را بر خوب و زشت محبوب کند
گر دشمن ما هم عمل خوب کند

۱- این رباعی را فرخی بمناسبت موقعیکه عده ای از زندانیان در زندان قصر اعصاب کرده و غذا نمیخوردند در زندان سروده است.

(۱۴۱)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
ای وای به مجلسی که در آن وکلا

☆ ☆ ☆

خواهند بهما فشار تحمیل کنند
از روی غرض «فرونت» تشکیل کنند

☆☆☆

(۱۴۲)

ابناء جهان که زاده بوالبشرند
صنف دیگری معاوند آنها را

☆☆☆

آن توده اصل زارع و کارگرند
باقی همه جمع فرعی ومفت خورند

(۱۴۳)

آن قوم که با عاطفه و انسانند
چون نیست اصول اقل و اکثر همگی

☆☆☆

باقید اصول بنده احسانند
در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۴)

بولیکه زخون خلق آماده شود
افسوس که دسترنج یکمشت فقیر

☆☆☆

صرف بت ساده و بط و باده شود
چون جمع شود حقوق شهزاده شود

(۱۴۵)

در گاه عمل شتاب می باید کرد
ای کاش که توده بعد از این میدانست

☆☆☆

جان باخته فتح باب می باید کرد
کز جنس خود انتخاب میباید کرد

(۱۴۶)

گر مشکل فقر و ثروت آسان گردد
گر کیست که گشته حارس میش زجور

☆☆☆

آسوده ز غم توده انسان گردد
مالک چو نماینده دهقان گردد

(۱۴۷)

یاران ز می غرور، مستی نکنید
اکنون که شدید «سوسیالیست» ماب

☆ ☆ ☆

چون پای دهد دراز دستی نکنید
خودخواهی و اشراف پرستی نکنید

(۱۴۸)

هر شر اگر از امور خیریه نبود
حال علمای خوب کی بود چنین

☆ ☆ ☆

خون فقرا و جوه بریه نبود
گر عالم بد طالب شهریه نبود

(۱۴۹)

گر سائنس ملک با کیامت باشد
ما بین دو همسایه نباید ناچار

دارای درایت و فراست باشد
مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۰)



استاد ازل که درس بیداد نداد
ماداد ز بیداد گران بستانیم
جز مسئله داد مرا یاد نداد
گر محکمه داد بما داد نداد



(۱۵۱)

با پاك دلان پاك نهادی باید
یا آنکه زور شکستگی باید مرد
از مختلسین قطع ایادی باید
یا چاره فقر اقتصادی باید



(۱۵۲)

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود
گر جنك کند برای حیثیت خویش
معدوم کن جور و جفا خواهد بود
نسبت بعقیده با وفا خواهد بود



(۱۵۳)

مارا ممولین گدا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز
بیچاره وبی برك و نوا می خواهند
یکدسته ستمکار (سنا) می خواهند



(۵۴)

اول ره کار را نشان باید داد
چون کار بعالم جوان نسپاری
در موقع کار امتحان باید داد
بس کار به پیر کلردان باید داد



(۱۵۵)

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند
باید که بر آن فزود و از آن يك کاست
يك دسته ز فقر خاك بر سر باشند
تا هر دو برابر باشند

(۱۵۶) راجع بوکلای مجلس

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند
با آنکه گرد برده بقانون شکنی
از مکمن ارتجاع بیرون شده اند
امروز نماینده قانون شده اند

(۱۵۷) کابینه مستوفی الممالک

بی مهری اگر با من شیدا نکنید
یا کینه دیرینه هویدا نکنید

- با اینهمه عیب بهتر از مستوفی
(۱۵۸) بی شبهه در این محیط پیدانکنید
☆.☆.
- گر دورزمانه اینچنین خواهد بود
(۱۵۹) بهران اگر امتداد یابد چندی
☆.☆.
- تا چون من و شانه باد شیدا نشود
(۱۶۰) کن سعی و عمل پیشه که ییز حمت و رنج
... در زلف تو عقدۀ دلم را نشود
از بهر کسی گنج مهیا نشود
- بس هم نفسان نرد غلط باخته اند
(۱۶۱) با آن همه امتحان هنوز اینمردم
☆.☆.
- ای دودۀ جم قیام یکباره کنید
(۱۶۲) زنجیر اسارتی که در پای شماست
☆.☆.
- آنانکه پیا بنای هستی دارند
(۱۶۳) چون منفعت از ایشان بیشتر است
☆.☆.
- دردا که جهان بما دل شاد نداد
(۱۶۴) ای داد که آسمان ز بیدادگری
☆.☆.
- این پول که صاحبان القاب خوردند
(۱۶۵) تا کی عرق جبین يك ملت را
☆.☆.
- گر شهنه شهر مست و مدهوش نبود
... کر مهر مرا بر لب خاموش نبود
- آنانکه لوای فقر افراخته اند
(۱۶۶) یکباره سوی ملك فنا تاخته اند

- بیچاره و چاره ساز خلقند تمام
(۱۶۷)
...
یکدم دل من ز غصه آسوده نشد
ایندامن پاك چاك چاكم هرگز
(۱۶۸)
...
تا جرئت و پشتکار توأم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
(۱۶۹)
...
هر سرکه بیای خم می سوده نشد
هر دامن پاکی که بمی شد رنگین
(۱۷۰)
...
آخردل من ز غصه خون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس
(۱۷۱)
...
گفتی دل خونکرده عوض خواهد شد
با رنگ سیاستی که من می بینم
(۱۷۲)
...
ای دوست برای دوست جان بایدداد
تنها نبود شرط محبت گفتن
(۱۷۳)
...
قمری سخن از سروچمن می گوید
این هر دوزبان شان یکی نیست بلی
(۱۷۴)
...
با عزم متین شتاب می باید کرد
با دقت هر چه بیشتر در این بار
(۱۷۵)
...
یاسد ره فقر و عنا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
- آنانکه بدل سوختگی ساخته اند
...
و این عقدۀ ناکشوده بگشوده نشد
الا ز سرشك دیده آلوده نشد
...
شیرازۀ کارها منظم نشود
بی شبهه از این خرابتر هم نشود
...
از دست غم زمانه آلوده نشد
با آن همه آلودگی آسوده نشد
...
وز روزنه دیده برون خواهد شد
کاین مملکت خراب چون خواهد شد
...
از دیده سر آورده عوض خواهد شد
یکباردگر پرده عوض خواهد شد
...
در راه محبت امتحان باید داد
يك مرتبه هم عمل نشان باید داد
...
بلبل غم دل بگل چومن می گوید
هر کس بزبان خود سخن می گوید
...
همراهی شیخ و شاب میباید کرد
مرد عمل انتخاب میباید کرد
...
یا چاره درد فقرا باید کرد
يك کار هم از بهر خدا باید کرد

(۱۷۶)

اسرار سراچه کهن تازه نبود
این جامه زندگی که خیاط ازل
غوغای حیات غیر آوازه نبود
از بهر من و تو دوخت اندازه نبود

(۱۷۷)

هر چند افاق زمانه روشن نبود
در قرن طلایی نکند آدم روی
تکلیف جهانیان معین نبود
در مملکتی که راه آهن نبود

(۱۷۸)

دیشب که به پای دل مرا سلسله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد
از دست سرزلف تو ما را گله بود
مویی که میان من و دل فاصله بود

(۱۷۹)

در کعبه برهمنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد
ی زور تهمت نمی باید کرد
اقدام بدشمنی نمی باید کرد

(۱۸۰)

رسم وره مستوفی اگر خوب نبود
هنگام زمامداری او نباید
نزد همه کس اینهمه محبوب نبود
از داخله و خارجه مرعوب نبود

(۱۸۱)

روزی که دل غمزده را شادی بود
زان پیش که برزگر شود خانه خراب
دل شادیم از پرتو آزادی بود
از گنج در این خرابه آبادی بود

(۱۸۲)

این خانه دگر چونی نوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم
وزراز درون بسر هوایی دارد
هر روز سیاست اقتضائی دارد

(۱۸۳)

هر خانه که شادیش بجزغم نبود
نقش در و دیوار ندارد - اصل
ویرانی آن خرابه پر کم نبود
از بهر عمارتی که محکم نبود

(۱۸۴)

در راستی آنکه بی کم و کاست بود
دانی ز چه سرو سرفراز است بیباغ
سر سبز و سرفراز بهرجاست بود
از آنکه بلند همت و راست بود

(۱۸۵)

هر گل که زیگرنگی خود بودارد
روزی بچمن اگر در آیم چو هزار
در باغ هزار تهنیت گو دارد
من بو نکنم گلی که صد رو دارد

- (۱۸۶) ...
 وستانل (۱) پی دفاع دل یکدله کرد
 پس پیش وزیر وشه زطوفان گله کرد
 دیروز فغان ما گر از خارجه بود
 امروز رواست شکوه از داخله کرد
 ...
- (۱۸۷) ...
 ابناء بشر جمله زیك عائله اند
 وز حرص دول مدام در غائله اند
 از آز دول الحذر ای اهل جهان
 کانهم همه رهنان این قافله اند
 ...
- (۱۸۸) ...
 آنانکه پریر قلب ما را خستند
 دیروز قرار با اجانب بستند
 دوشینه یگانه عضو دولت بودند
 امروز نماینده مات هستند
 ...
- (۱۸۹) ...
 ثروت سبب وحی سماوی نشود
 با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
 هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
 تا قیمت اوقات مساوی نشود
 ...
- (۱۹۰) ...
 گر درد عموم را دوا باید کرد
 با کوشش مستشار ما باید کرد
 اما ز ره پند و نصیحت گاهی
 او را بوظیفه آشنا باید کرد
 ...
- (۱۹۱) ...
 شادم که بری رخان غمینم کردند
 یغمای دل و غارت دینم کردند
 چوق خال سیاه گوشه ابرو خویش
 نا کرده نگه گوشه نشینم کردند
 ...
- (۱۹۲) ...
 ای دسته با بند هوا رحم کنید
 بر مردم بی برک و نوا رحم کنید
 مستاجر اگر بنده مزدور شماست
 یر حالت او بهر خدا رحم کنید
 ...
- (۱۹۳) ...
 بر بام فلک بیرق کین برق زند
 آشوب صلا بر ملل شرق زند
 در لجه خون فرشته صلح و صفا
 افتاده و داد از خطر غرق زند
 ...
- (۱۹۴) ...
 چشم تو خد نک سینه دوزی دارد
 خشم تو پلنک کینه توزی دارد
 هر چند بود دل تو چون آهن سخت
 پرهیز از آن ناله که سوزی دارد
 ...
- (۱۹۵) ...
 ای کاش که جز رنگ صفارنک نبود
 مسکین زغنی این همه دل تنک نبود

- در بین بشر صلح و صفا داشت دوام
(۱۹۶)
...
سرمايه اگر مسبب جنگ نبود
- هر کس که بدل چو لاله داغی دارد
(۱۹۷)
...
کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه نشین زیبی دماغی شده ایم
خوش آنکه بفصل گل دماغی دارد
- هر رأی که بادادن سیم آوردند
(۱۹۸)
...
صندوق لواسان چو بسی بود علیل
نظار برای او حکیم آوردند
آه دل مسکین و یتیم آوردند
- هر جا سخن از سیم و زر ناب رود
(۱۹۹)
...
ای کائن که این جزیره آتش خیز
کی لرد طلا پرست در خواب رود
خاکش ز نزول یاد در آب رود
- جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود
(۲۰۰)
...
گر طول کشد دوره فترت چندی
دل مشعل آه آتشین خواهد بود
حال تو ومن بدتر از این خواهد بود
- در مسلک مالکی مالک سالک شد
(۲۰۱)
...
آورد فشار چون بمستأجر خویش
از عشق بملک آن ملک هالک شد
نامش بزبان دوزخی مالک شد
- دل زمزمه های انقلابی دارد
(۲۰۲)
...
گوید که ز چیست مستشار بلدی
در عین جنون حرف حسابی دارد
این طور سر خانه خرابی دارد
- گرما و تو را دفع اعادی باید
(۲۰۳)
...
با خصم قوی بحالت صلح و صفا
و ز دشمن خود قطع ایادی باید
آماده جنگ اقتصادی باید
- آنرا که نفوذ و اقتدارات بود
(۲۰۴)
...
از چیست ندانست که بدبختی ما
در دست تمام اختیارات بود
یکسر ز خرابی ادارات بود
- چون عیش و غم زمانه قسمت کردند
شیخ و شه و شهنه عیش و نوش همرا
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
بردند و برادرانه قسمت کردند

...	(۲۰۵)	...
با زحمت دست کارگر کار کند	سرمایه اغنیا اگر کار کند	...
کز بهر سعادت بشر کار کند	جانم بفدای دست خون آلودی	...
...	(۲۰۶)	...
کاینه مستوفی الممالك منظورش بوده	گویند که کاینه چو تشکیل شود	...
بیداد بعدل و داد تبدیل شود	ما نیز همه بسهم خود منتظریم	...
کاین وضع جگر خراش تبدیل شود	(۲۰۷)	...
دیروز باغیار مدد کار شدند	آنانکه پریر باعدو یار شدند	...
امروز بروز ما گرفتار شدند	آماده چو کردند سیه روزی ما	...
...	(۲۰۸)	...
يك لحظه دهان بسته ام وامیشد	ای کاش مرا ناطقه گویا می شد	...
بی پرده میان خلق رسوا میشد	تا این دل سودا زده پرده نشین	...
...	(۲۰۹)	...
بی چیز و گداز پیر و برنا گشتند	تجار ز فقر نا شکبیا گشتند	...
کز فقر عمومی همه بی پا گشتند	دیگر چه ثمر ز دستیگری وقتی	...
...	(۲۱۰)	...
وین شیوه کهنه رارها باید کرد	فکر نوی از برای ما باید کرد	...
ما را بوظیفه آشنا باید کرد	بازور مجازات و فشار قانون	...
...	(۲۱۱)	...
یا پند معاندین خود گوش کند	ملت چو شراب بیخودی نوش کند	...
هر خوب و بدی دید فراموش کند	هر عیب و هنر دید نمی آرد یاد	...
...	(۲۱۲)	...
بیگانه ره نفع و ضرر می بندد	دشمن پی دشمنی کمر می بندد	...
کی دوست بروی دوست در می بندد	گر دعوی دوستی کند دولت روس	...
...	(۲۱۳)	...
افکار عموم شاد و خرسند شوند	کر رشته سعی و کار پیوند شود	...
باید بلدیہ آبرومند شود	با بودجه کافی و جدیت ما	...

(۲۱۴)

ملت ز فشار ظلم مقهور نبود

ایکائی بشهر شکنجه را زور نبود

گر نامه ما اسیر سانسور نبود

يك شمه ز قانون شکنی می گفتیم

(۲۱۵)

دو شبیه بدهر آتش افروخته بود

دیروز توانگری زرا اندوخته بود

چون شمع ز سر تاب قدم سوخته بود

امروز بچشم عبرتش چون دیدم

(۲۱۶)

جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود

آنروز که در ارض وسما هیچ نبود

آنروز که نام (رهنما) هیچ نبود

ما راه رو طریق عرفان بودیم

(۲۱۷)

ملت ز دو سر چو مرغ پابسته نبود

آزادی اگر نیول یکدسته نبود

در مجلس اگر ناطق برجسته نبود

از ماهی بر جسته نمیرفت سخن

(۲۱۸)

محکوم بحکم غیر حاکم نشود

فکری که سقیم گشت سالم نشود

آن خائن خود پرست خادم نشود

گر داد کنی و گر نهائی فریاد

(۲۱۹)

معمار در اینسرای ویران هستند

آن سلسله که از امیران هستند

اندر صدد غارت ایران هستند

از چیست که با ثروت هنگفت مدام

(۲۲۰)

آزادی حق خویش تأمین کردند

آنانکه زخون دودست رنگین کردند

آن قوم که انقلاب خونین کردند

دارند در انتظار ملل حق حیات

(۲۲۱)

جان در تن ارباب جنون می آید

طوفان که ز توقیف برون می آید

اینجاست که فاش بوی خون می آید

زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن

(۲۲۲)

در جامعه خوش نامی خود را گم کرد

آن میر که جا در اطلس وقایع کرد

هر کس که نگاهداری از مردم کرد

دانی که بود بچشم مردم محبوب

(۲۲۳)

وین رشته اتحاد بکسیخته آید

از چیست که بلا فتنه انگیزخته آید

- ای دسته کهنه کار افسونگر رند
(۲۲۴) ☆ ☆ ☆
گویا که دگر طرح نوی ریخته اید
- هرگز دل من شکایت ازغم نکند
(۲۲۵) ☆ ☆ ☆
دانی که بود مرد هنر پیشه راست
- گر بر دل ما کرد ملالت باشد
(۲۲۶) ☆ ☆ ☆
قانون مهر اجرت بود لازم لیک
- این چرخ برین که سرفرازی دارد
(۲۲۷) ☆ ☆ ☆
با پرده دلفریب پر نقش و نگار
- در کشور دیگران که بیداری بود
(۲۲۸) ☆ ☆ ☆
تعلیم عمومی و نظام اجباری
- دانی که دل غمزه چون خواهد شد
(۲۲۹) ☆ ☆ ☆
و آن خون شده قطره قطره در شام فراق
- ای کاش که راز دل مبرهن می شد
(۲۳۰) ☆ ☆ ☆
هر گونه سیاستی که دارد دولت
- عدلیه که داد باید از داد کند
(۲۳۱) ☆ ☆ ☆
ای داد که از ادلیه منصوری
- گر عامل جور حاکم ما نشود
(۲۳۲) ☆ ☆ ☆
حکمی که بود بر له یکمشت ضعیف
- خوش باش که ارباب یقین شك نکنند
انبات گناهان خطا کلان را
- عذلیه
- از لوح ضمیر نام حق حك نکنند
در محکمه بی منطق و مدرك نکنند

اگر خائن مجازات نشود خادم و صحیح العمل نمیتوان پیدا کرد

(۲۳۳)

.☆.

اول بخطا پیشه مماشات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون
قانع چونشد خطایش اثبات کنید
بر کیفر آن خطا مجازات کنید

(۲۳۴)

.☆.

با این ره و رسم بد چه می باید کرد
پرگشته محیط ما زدبو و دد و دام
بگذشته بدی زحد چه میباید کرد
با اینهمه دیو و دد چه میباید کرد

(۲۳۵)

.☆.

هر کس می بی حقیقتی نوش کند
یک رشته حقیقت آشکارا گفتم
هر قول که میدهد فراموش کند
کز دولت ما بحرف حق گوشر کند

(۲۳۶)

.☆.

آن کیست که پرده خطا چاک کند
با حربۀ برنده قانون امروز
آسوده و شاد جان غمناک کند
از عدلیه قطع دست نا پاک کند

(۲۳۷)

.☆.

آن اهل خطا که با خطا کار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
با کار خطا شبهه در افکار نمود
آخر بخطای خویش اقرار نمود

موقعیکه شماره ۳۲ از سال دوم طوفان توقیف گردید بعوض آن شماره اول روزنامه پیکار را که صاحب امتیاز آن آقای موسوی زاده بوده اند منتشر ساخت و رباعی زیر را بمناسبت سرمقاله همان روزنامه (حراج در وزارتخانه ها) درج نمود و پس از انتشار این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین روزنامه طوفان شماره ۱ روزنامه قیام فرستاده شد

(۲۳۸)

.☆.

آنانکه ز بس خزانه تاراج کنند
دیگر چه شغل دولتی را دایم
ما را بعدوز قعر محتاج کنند
با چوب هوای نفس حراج کنند

(۲۳۹)

...

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

بکدم دل ما غمزدگان شاد نشد
ویرانه ما از ستم آباد نشد

دادند بسی براه آزادی جان
اما چه نتیجه ملت آزاد نشد
(۲۴۰)

افسوس که دشمنان دلم خون کردند
یاران کهن محترم افزون کردند
مارا رقعا بجرم دیوانه گری
از دایره اقلان بیرون کردند
(۲۴۱)

روزی به نبرد صف شکستن باید
بر خصم ره فرار بستن باید
روزدگری بقصد یک حمله سخت
از موقع خود عقب نشستن باید
(۲۴۲)

خیزید و چه شیر شریزه اقدام کنید
خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هر جا نگرید گریخونخوا را
با حربۀ انتقام اعدام کنید
(۲۴۳)

ای سست عقیده سخت شادی دیگر
خرسند ز رای اعتمادی دیگر
خواهی چو برادرت مهیا سازی
از بهر وطن قرار دادی دیگر
(۲۴۴)

از بهر مجازات و مکافات وزیر
قانع نشوم بنفی و اثبات وزیر
اینست که از پادشاهان باید خواست
بگذشتن قانون مجازات وزیر
(۲۴۵)

ای غافل نشناخته زنگی از حور
وز جهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر
دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور
راجع بسردار سپه
(۲۴۶)

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر
وین راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست
سرمایه ای از پوست کلفتی بهتر
(۲۴۷)

راجع بهعاون وزارت دادگستری

این خانه ویرانه که تانفخه صور
چون جغد کند در آن نشیمن منصور

- عذلیه بود باسم وظالمیه برسم
برعکس نهند نام زنیکی کافور
(۲۴۸)
- ای مرد جوان تجربه از پیر بگیر
در دست یلی قبضه شمشیر بگیر
(۲۴۹)
- طوفان بشنو چو نی نوای تبریز
و زدیده بیار خون برای تبریز
با جبهه نای و قامت چنگ چونی
کن ناله برای نینوای تبریز
(۲۵۰)

صندوق انتخابات

- صندوق دهن بسته درش چون شد باز
افکند میان این و آن غلغله از
آراست فقط طایر اقبال و همه
گویند بفرق ما نشیند این باز
(۲۵۱)
- ای دل تو همیشه راه حق پوی و مترس
با مسلك حق رضای حق جوی و مترس
کن پیشه خویش پاکی و چون طوفان
با داخله و خارجه حق گوی و مترس
(۲۵۲)
- دهقان پسر کارگری کهنه لباس
آمد پی دعوتم زشب رفته دوپاس
با پای برهنه راضی از دست و چکش
با فرق شکسته شاکر از بازو و داس
(۲۵۳)
- شهباده آزاده چو شد حارس فارس
خونریزی و اغتشاش شد جالس فارس
بس تاخت بفارس از ره جور فارس
ای وای بفارسی از این فارس فارس
(۲۵۴)
- در مملکت انقلاب می باید و بس
وز خون عدو خضاب می باید و بس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا
امروز دگر شتاب می باید و بس
(۲۵۵)
- گل نیست دلم که دنک و بو خواهد و بس
در باغ چو من نام نکو خواهد و بس
با خاك نشینی نکند ناله و آه
از دولت اشك آبرو خواهد و بس

- (۲۵۶) ۰۰۰
 با کج روی خلاق جملق خوش باش
 با کشمکش گنبد اوزق خوش باش
 دی با سیه و سفید اگر خوش بودی
 امروز بکاینه ابلق خوش باش
- (۲۵۷) ۰۰۰
 امروز که گشته هر غمینی دلخوش
 وز مقدم نوروژ جهان مینوش
 تبریک صمیمانه خود را طوفان
 تقدیم کند بتوده زحمت کش
- (۲۵۸) ۰۰۰
 تنها نه منم غمین برای دل خویش
 کس نیست که نیست مبتلای دل خویش
 آن را که تو شاد کام می پنداری
 او داند و درد بی دواي دل خویش
- (۲۵۹) ۰۰۰
 ای خامه راست رو حقیقت جو باش
 با خوردن خون دل حقیقت گو باش
 گر سر بیرندت ز حقیقت گوئی
 با دشمن و دوست یکدل و یکرو باش
- (۲۶۰) ۰۰۰
 در بیشه دهر شیر با دندان باش
 گر شام کند خار چمن خون بدلت
 هم پیشه پنجه هنرمندان باش
 چون غنچه صبح دمدمی خندان باش
- (۲۶۱) ۰۰۰
 ایدوست بفکر جنگجویی کم باش
 در صلح عمومی علم عالم باش
 با هر که زنی لاف محبت یکروز
 مردانه وثابت قدم و محکم باش
- (۲۶۲) ۰۰۰
 از درد و غم زمانه افسرده مباش
 وز کج روی سپهر آزرده مباش
 ور گردش آسمان زمینت بزند
 چون مردم سر گشته کله خورده مباش
- (۲۶۳) ۰۰۰
 در پای گلی شبی نهاده سر خویش
 دادم بچمن آب ز چشم تر خویش
 آنکه چومرغ در قفس با اندوه
 کردم سر خویش را بزیر پر خویش
- (۲۶۴) ۰۰۰
 چون عامل ماضی است منصور الملک
 در داخله قاضی است منصور الملک

- ملت زهر آن شقی که ناراضی بود دیدیم که راضی است منصورالملک
(۲۶۵) ...
- از يك طرفی مجلس ما شیک و قشنگ از يك طرفی عرصه بملیون تنک
قانون و حکومت نظامی و فشار این است حکومت شتر گاو پلنک
(۲۶۶) ...
- آن رند دغل باز که با مکر و حیل دیدی که چسان عاقبت اندر مجلس
با لفظ قرار داد میگرد جدل بگرفت قرار داد : باطوق به بغل
(۲۶۷) ...
- کابینه اگر بود ز بحران تعطیل دیروز بمجلس آمد و شد تشکیل
اما به رئیس الوزرا يك دو نفر آخر ز فشار و کلا شد تحمیل
(۲۶۸) رباعی مستزاد
- دانی که بود سپید رو نیک عمل یا کیست سیه نام در انتظار ملل
پیش رفقا از حجب طلا
- آن کارگری که میخورد : ان جوین وان محتمشی که میخورد شیر و عسل
باز حمت دست بی محنت پا
(۲۶۹) ...
- ما خاک بسر ز بی حسابی شده ایم ما در بدر از خانه خرابی شده ایم
ای صاحب مال و مالک کاخ جلال با ما منشین که انقلابی شده ایم
(۲۷۰) ...
- از روز ازل عاشقی آموخت دلم از عشق چو شمع شعله افروخت دلم
تا خاک مرا دهد بباد آتش عشق از دیده نریخت آب تا سوخت دلم
(۲۷۱) ...
- من حسرت آب زندگانی نخورم در خوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود مردم که دگر غم جهانی نخورم
(۲۷۲) ...
- ما زاده کیقباد و کیکادوسیم جان باختگان وطن سیروسیم
در تحت لوای شیر و خورشید ای لرد آزاد ز بند انگلیس و روسیم

- ... (۲۷۳)
 ما قاعده متانت از کف ندهیم
 ما پند صحیح رفقا گاه مثال
 ما گوش بگفتار مزخرف ندهیم
 ما پاسخ هر ناقص و اجوف ندهیم
- ... (۲۷۴)
 عمریست که برعاطفه مفتون شده‌ایم
 زانو زده در برابر کرسی عدل
 از عالم کبر و کینه بیرون شده‌ایم
 تسلیم مقررات قانون شده‌ایم
- ... (۲۷۵)
 بدبختی ایران زد و تن یافت دوام
 آن دولت انگلیس را بود و نوق
 این نکته مسلم خواص است و عوام
 این سلطنت نمود را هست قوام
- ... (۲۷۶)
 روزی است که اقدام غیورانه کنیم
 و آن کاخ که آشیانه فتنه بود
 از پیرو جوان جنبش مردانه کنیم
 با آلت انتقام ویرانه کنیم
- ... (۲۷۷)
 از بسکه چوسرو چمن آزاده منم
 گریب نبود راستی پس از چیست
 چون سایه سرو خاک افتاده منم
 بی چیز و تهی دست و گدازاده منم
- ... (۲۷۸)
 عمری بهوس گرد جهان گردیدم
 سرمایه زندگی همین بود که من
 از دشمن و دوست خوب و بد بشنیدم
 با دیده بسی ندیدنی ها دیدم
- ... (۲۷۹)
 يك عمر به بند آز با بسته شدیم
 اينك پی مرك ناگهانیم دوان
 بر اهل هوس قائد و سردسته شدیم
 از بسکه زدست زندگی خسته شدیم
- ... (۲۸۰)
 تا چند ز آه سینه دل چاك شوم
 اين آتش و آه و آب چشمم باقیست
 تا کی ز سرشك دیده غمناك شوم
 تا از اثر باد ابل خاك شوم
- ... (۲۸۱)
 يك عمر چو باد دور دنیا گشتم
 یا آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون
 چون موج هزار زیر و بالا گشتم
 خون خوردم و متصل بدریا گشتم

(۲۸۲)

...

آن مرغ که شد بشام خاموش منم
آن پاك نشین خانه بر دوش منم

آن خم که بود مدام در جوش منم
در حلقه رندان خراباتی خویش

(۲۸۳)

...

شب تا بسحر میان خون خفت دلم
صد بار بهار آمد و نشکفت دلم

آنروز که حرف عشق بشنفت دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم

(۲۸۴)

...

چون نقش نگین شوی مکن شرم چوموم
بادوست همیشه باش دل نرم چوموم

بادشمن ودوست گرشدی نرم چوموم
با خصم همواره باش سرسخت چوسنك

(۲۸۵)

...

باراست روان دروغگوئی نکنیم
بالحن درشت عیب جوئی نکنیم

ما یکسر مو بکس دو روئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده گیری اما

(۲۸۶)

...

در بر رخ نا محرم و محرم بستم
فریاد رسی نیافتم دم بستم

آن روز که ره بشادی و غم بستم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش

(۲۸۷)

...

در خرمن عمر آتش افروخته ایم
عمریست که پروانه صفت سوخته ایم

تا درس محبت تو آموخته ایم
بی جلوه شمع رویت از آتش غم

(۲۸۸)

...

وز راه کژی بشیر انگشت زدیم
بس آتش کین بذاك زرتشت زدیم

عمری بدهان راست گوشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بباد

(۲۸۹)

...

در خلق جهان کشمکشی می بینم
از بهر بشر روز خوشی می بینم

از رنگ افق من آتشی می بینم
اما پس از این کشمکش امروزی

(۲۹۰)

...

نفرین یاساس زندگانی کردیم
تبدیل بمرک ناگهانی کردیم

يك عمر چو جغد نوحه خوانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر

(۲۹۱)

...

روزیکه بتاج طعنه سخت زدیم
بگریخت زدست من و دل طالع و بخت

با دست تپی پا بسر تخت زدیم
بس داد زدست طالع و بخت زدیم

(۲۹۲)

...

ما تکیه بقائدین ناشی نکنیم
چون بت شکنی مرام دیرینه هاست

وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
اینست که تازه بت تراشی نکنیم

(۲۹۳)

...

گر طالع خفته را سحر خیز کنیم
یکچله نشسته گوشه میکده ای

از آب رزان آتش دل تیز کنیم
وز هر چه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹۴)

...

آنروز که چون سرو سر از خاک زدیم
دیدیم چو دلتنگی مرغان چمن

با دست تپی پای بر افلاك زدیم
چون غنچه گل جامه جان چاك زدیم

(۲۹۵)

...

آن سبزه که ترك این چمن گفت منم
و آن غنچه لب بسته که از تنگدلی

آن لاله که از اشك بخون خفت منم
صد بار بهار آمد و نشکفت منم

(۲۹۶)

...

یکچند بمرک سخت جانی کردیم
عمری گذرانندیم بمردن - مردن

رخساره بسیلی ارغوانی کردیم
مردم بگمان که زندگانی کردیم

(۲۹۷)

...

آنروز که چون سبزه سر از خاک زدیم
گشتیم چو غنچه بسکه از غم دلتنگ

چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
چون گل بچمن جامه جان چاك زدیم

(۲۹۸)

...

هنکام جوانی بخدا پیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مارا

از گردش آسمان زمین گیر شدم
وی مرک بیا ز زندگی سیر شدم

(۲۹۹)

...

برخیز که تا باده گلرنك زنیم
چون دلشکنی کار دیا کارانست

بنشین که بشور چنك بر چنك زنیم
بر شیشه سالوس و دیاسنك زنیم

(۳۰۰)

☆☆☆

تاکی بهوای نفس آلوده شویه
مردیم که از دست غم آسوده شویم

تا چند کسل از غم بیهوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چوما

(۳۰۱)

☆☆☆

با سینه گرم و ناله سرد خوشم
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

بادیده سرخ و چهره زرد خوشم
یاران همه شادی ازدوا میطلبند

(۳۰۲)

☆☆☆

جبران گذشته را در آینده کنم
یک صبح بکام دل خود خنده کنم

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
بگذارد اگر باد حوادث چون گل

(۳۰۳)

☆☆☆

وز چار طرف بسته زنجیر منم
در معر که چون برهنه شمشیر منم

با فکر قوی گرسنه چون شیر منم
جز خون نخورم زدست هر دشمن و دوست

(۳۰۴)

☆☆☆

همدوش بمردمان دنیا نشویم
ما بنده شویم گر که دانا نشویم

با علم و عمل اگر مهیا نشویم
نادانی و بند کیست توام بخدای

(۳۰۵)

☆☆☆

پیراهن صبر از تن عریان کنسیم
یک عمر بنام زندگی جان کنسیم

بس جان ز فشار غم بدوران کنسیم
القصه در این جهان بمردن مردن

(۳۰۶)

☆☆☆

بر فرق فلک ز بیخودی پا زده ایم
غم نیست که پشت پا بدنیا زده ایم

از دست تو ما ساغر صهبا زده ایم
دنیا چو نبود جای شادی زین رو

(۳۰۷)

☆☆☆

دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
آزاد ولی چو ماهی آزادیم

آرزو که ما و دل ز مادر زادیم
در لجه این محیط پر حلقه و دام

(۳۰۸)

☆☆☆

لب خند بدستگاه دنیا زده ایم .

تا بر سر حرص و آرزو پا زده ایم

- باکشتی علوفانی بشکسته خویش
شادیم از آنکه دل بدریازده ایم
(۳۰۹) ☆☆☆
- روزیکه بکارزندگی دست زدیم
اورنگ فلک نبرد چون در خورما
(۳۱۰) ☆☆☆
- ما بیرق صلح کل بر افراشته ایم
ما تخم تسای بیجهان کاشته ایم
(۳۱۱) ☆☆☆
- آروز که پابند جنون گردیدیم
از دایره عقل برون گردیدیم
(۳۱۲) ☆☆☆
- صید از دهن شیر گرفتیم اما
در پنجه عشق تو زبون گردیدیم
- در آتیه گر فکر نماینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
(۳۱۳) ☆☆☆
- یک چند گرفتار خطر گردیدم
با گفتن حق گرد ضرر گردیدم
(۳۱۴) ☆☆☆
- کوش شنا و انداشت کس گشتم گنگ
فریاد ز بسکه بود کر گردیدم
- من حسرت آب زندگانی نخورم
وز خوان جهان جز کف نانی نخورم
(۳۱۵) ☆☆☆
- چون زندگیم غم جهان خوردن بود
- امروز بهر طریق ما راه رویم
آهسته و بی سر و صدا راه رویم
(۳۱۶) ☆☆☆
- تا باز یای خود نیفتیم بچاه
- روزی که ز دل بانگ خبر دار زنیم
هر کس که بود ناقض قانون او را
صد طعنه بسالار و بسر دار زنیم
(منصور) بود گر همه بردار زنیم

(۳۱۷)

☆☆☆

ما آینه عزت و ذلت هستیم
ما طالب اقتدار ملت هستیم

ما دایره کثرت و قلت هستیم
تو در طالب حکومت مقتدری

(۳۱۸)

☆☆☆

چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
گر معتقد قدرت فردی نشویم

ما طعنه زن مقام مردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم

(۳۱۹)

☆☆☆

عیب دگران و خویشان میگویم
از دیده همیشه من سخن می گویم

با دولت نو رسم کهن می گویم
نا دیده زخوب و بدنرانیم سخن

(۳۲۰)

☆☆☆

چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
ما جمله در انتظار کار و عملیم

از بسکه به پیش این و آن مبتذلیم
آنها همه بی قرار حرف و املند

(۳۲۱)

☆☆☆

می خوردم و از غرور مستی کردم
دیدم که عبت دراز دستی کردم

چندی ز هوس باده پرستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ

(۳۲۲)

☆☆☆

اصلاح کژی ز صدر تا ذیل کنیم
با زور عموم دفع آن سیل کنیم

باید ز کژی براستی میل کنیم
بد بختی اگر بود قوی تر از سیل

(۳۲۳)

☆☆☆

باخویش کلی غنچه دهن میخوام
و امروز دل توبه شکن میخوام

در موسم گل طرف چمن میخوام
دیروز دلم شکست و کردم توبه

☆☆☆

ماده تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میرزاده عشقی مدیر روزنامه قرن بیستم و شاعر
شهید آزادیخواه ایران سروده است :

(۳۲۴)

.

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حربه وحشت و ترور کشت چو میرزاده را

سال شهادتش بخوان (عشقی قرن بیستم) ۱۳۴۲

(۳۲۵)

رباعی مستزاد

با آنکه بود موجد نعمت دهقان
با آنکه بود موجد رحمت دهقان
با اجرت کم
با رحمت خود اسیر زحمت زارع
از مالک جور
با آنکه بود موجد رحمت دهقان
سر تا بقدم
با نعمت خود دچار نعمت دهقان
زار باب ستم

(۳۲۶)

.

از آذیر هیز و امیری میکن
در جامعه گرتو سرفرازی خواهی
با کرسنگی سخن زسیری میکن
از پای فتاده دستگیری میکن

(۴۲۷)

.

طوفان می نسیان پس از این نوش مکن
خواهی چو صلاح حال مستقبل را
فحش عرب و حرف عجم گوش مکن
ایام که داشته را فراموش مکن

(۳۲۸)

.

ای ملت آرین وفا داری کن
اکنون که بیحر ناز و نعمت غرقی
در خدمت نوع خود فداکاری کن
قحطی زدگان روس را یاری کن

(۳۲۹)

.

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
در ملک عرب محو مسلمانی بین
پا مال تجاوز بریتانی بین

(۳۳۰)

.

آثار محن از در و دیوار بین
هر دسته ای از مردم این کشور را
فریاد ز کار دارو بیکبار بین
سرگشته اضطراب افکار بین

(۳۳۱)

جور وستم جهان ستانان دیدن
با دیده توان مرگ جوانان دیدن

تا چند توان بناز و انان دیدن
تا کی بهوای زندگی در پیری

(۳۳۲)

می بادل شاد و جان خرسند بزن
دندان بهچکر گذار و لبخند بزن

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
گر برتوزمانه يك دمی سخت گرفت

(۳۳۳)

بر مملکت انقلاب را چیره بین
چون روی خطا کنندگان تیره بین

ایدیده دو چشم فتنه را خیره بین
در آینه رنگ افق ایران را

(۳۳۴)

بی دغدغه بازی بدم شیر مکن
خوابی که ندیده ای تو تعبیر مکن

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
خواهی که شود طالع بیدارت یار

(۳۳۵)

بگذشته گذشت صحبت از حالیه کن
چشمی بقرار بانك با مالیه کن

ای توده عمل با همم عالیه کن
گر علت ورشکستگی می خواهی

(۳۳۶)

تا صلح شود بجنگ آهنگ مکن
با مرگ بساز و با کسی جنگ مکن

هرگز دل کس را بعث تنك مکن
هر چند که نیست زندگی غیر از جنگ

* * *

(۳۳۷)

بر شیشه ارباب و فاسنگ مزن
بیهوده بروی دوستان چنگ مزن

ایدل شکن آتش بدل تنك مزن
ایدوست پشت گرمی دشمن خویش

(۳۳۸)

در تشکیل کابینه مستوفی الممالك سروده

در آتیه کلا بهتر از مانی کن
افکار عموم را ز خود راضی کن

ایدوست کلاه خویش را قاضی کن
فرصت مده از دست و بهر قیمت هست

(۳۳۹)

☆ ☆ ☆

ایدوست بدیوار کسی هشت مزن دشمن چوشوی بشیر انکشت مزن
تادست دهد حرف حساب خود را با مردم روزگار بی پشت مزن

☆☆☆

(۳۴۰)

یاریکه کج ودوروست شمشیرش کن گر راست نشد نشانه تیرش کن
ور دشمن يك رنگ توچون شیر بود بارشته دوستی بزنجیرش کن

☆☆☆

(۳۴۱)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره بین بر صلح و صفا ستیزه را چیره بین
رنگ افق سیاست ایران را از ابر سیاه قیرگون تیره بین

☆ ☆ ☆

(۳۴۲)

يك عمر در این محیط گردیدم من وین بوالهوسان راهمه سنجیدم من
فهمیدم این بود که از این مردم در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

☆☆☆

(۳۴۳)

از باده کبر مست و مخمور مشو وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر بکام تو شود از شادی این دو روزه مغرور مشو

☆☆☆

(۳۴۴)

اشراف عزیز نکته سنج من وتو چون مار نشسته روی گنج من وتو
تا بیحس و جاهلیم يك سر تو ومن با مال کنند دست رنج من وتو

☆☆☆

(۳۴۵)

افسوس که از رای خراب من وتو یکمرتبه شد يك حساب من وتو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند حاکی است ز سوء انتخاب من وتو

☆☆☆

(۳۴۶)

ایدوست برای دست و پامشت تو کو دشمن بترگر روی کند پشت تو کو
تا عقه گشای دل مردم کردی چون شانه مشاطه سرانکشت تو کو

(۳۴۷)

بیش دگران دست درازیم همه
با کثرت فقر بی نیازیم همه

با آنکه ز فقر پاکبازیم همه
اشراف طمع کاراگر بگذارند

☆☆☆

(۳۴۸)

در جامعه باعث حیاتند همه
اینست که بی عزم و ثباتند همه

احزاب جهان راه نجاتند همه
در کشور ما چون جنک صنفی نبود

☆☆☆

(۳۴۹)

از چیست که نیست شامل حال همه
ایوای و دود و ای بر احوال همه

دنیا که سعادتش بود مال همه
شهری که شرافتش برای همه نیست

☆☆☆

(۳۵۰)

بنشسته و گفتند و شنفتند همه
کز حيله بهم دروغ گفتند همه

با هم رفقا که یار و جفتند همه
شدراستی از خواندن آرا معلوم

☆☆☆

(۳۵۱)

سال و مه و هفته ها دویدند همه
ناچار سه ربع نا امیدند همه

یکدسته که کاندید جدیدند همه
اکنون که ز رای خواره اند گردیده دولت

☆☆☆

(۳۵۲)

سر تا بدم خویش پرستند همه
از ساده دلی آلت دستند همه

سردسته حزب هر چه هستند همه
افرادی اگر در آن میان یافت شود

☆☆☆

(۳۵۳)

وز دوست به پیش دوست آری کله به
از خارجه خوب بد داخله به

با دشمن اگر پاره کنی سلسله به
کر خارجه خوب باشد و داخله بد

☆☆☆

(۳۵۴)

گوی سبق از زمانه بردیم همه
از مرتجعین شکست خوردیم همه

در اول وهله پا فشرديم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون صف ما

(۳۵۵)

با حرف رفیق نوش و نیشند همه
یک سرپی جالب نفع خویشند همه

آن دسته که در نزد تو پیشند همه
آبد چو میان پای عمل میدانند

(۳۵۶)

غم خوردن و دندان بدل افشردن به
صد بار ز زندگی بود مردن به

بی دوست شب فراق غم خوردن به
گر زندگی اینست که دل دارد و من

(۳۵۷)

از حمله ارتجاع در بیم شدی
در پیش قوای خصم تسلیم شدی

دیدی بخلاف عزم و تصمیم شدی
با اینهمه اظهار شهامت آخر

(۳۵۸)

شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
بگرفت دوباره زنک بی تکلیفی

زد چنک زمانه چنک بی تکلیفی
ای آه که آئینه این ملک خراب

(۳۵۹)

وی کاه تو هم رنگ رخ زرد منی
چون مجمره سوز ناله سرد منی

ای کوه تو هم سنگ غم و درد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم

(۳۶۰)

خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هشدار که اشتباه بی جا نکنی

خواهی تو چو مشت بسته را وان کنی
هر جا که سخن کنی تو با دقت باش

(۳۶۱)

سر گشته وادی ضلالت نشوی
هشدار که بی اراده آلت نشوی

میکوش که پامال جهالت نشوی
ری مرکز دستان زبر دستانت

(۳۶۲)

از بستن بال خویش پردر گله ای
باداش چنین شبی که در ساسله ای

ای مرغ اسیر از چه کم حوصله ای
پرواز کنی بکام خود روز دگر

(۳۶۳)

او را همه عمر بنده و برده کنی

آزاد که ز مهر خویش پرورده کنی

هر بنده که حاجتش بر آورده کنی

دایم بمقدرات ایران بازی
يك لحظه به فابريك آدم سازی

بس مال که از مالیه غارت کردی
تا کاخ بلند خود، غارت کردی

دو شینه خداوند زر و مال شدی
چون تاجر ورشکسته دلال شدی

یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
هر گز نشود عبث طرفدار کسی

از دست وکیل ناله فردا نکنی
هشدار برای دشمن امضا نکنی

دیروز خیال بیوفائی کردی
امروز ز عاشقان جدائی کردی

وی دیده بخون دل شناور گردی
گر کردشت اینچنین بود بر گردی

کم گشته وادی ضلالت شده ای
بیچون و چرا بدان که آلت شده ای

اقرار نماید بخداوندی تو

(۳۶۴)

آنانکه کنند باد و صد طنازی
ایکانش کنند وقت خود را مصرف

(۳۶۵)

باوزرو و بال تا وزارت کردی
صدخانه خراب کردی ابخانه خراب

(۳۶۶)

دی عامل اختلاس اموال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد

(۳۶۷)

هر کس بطریق خاص شدیار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم

(۳۶۸)

امروز اگر خطا سراپا نکنی
رای توقباله است آنرا ایدوست

(۳۶۹)

ای جعبه پریر دلربائی کردی
دوشینه چویکبار شدی یار رقیب

(۳۷۰)

ای روز سیاه من سیه تر گردی
ای چرخ ز گردن تو من پست شدم

(۳۷۱)

ای توده گرفتار جهالت شده ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست

صندوق انتخابات

(۳۷۲)

ای جعبه بخوب وزشت حاکم شده ای
با آنکه توئی پاک دل و پاک نه-باد
محفوظ کن سقیم و سالم شده ای
آرامگه خائن و خادم شده ای

(۳۷۳)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی
هر منتظر الوکاله را ای صندوق
اسباب زیان و مایه سود توئی
تا رای میان تست معبود توئی

(۳۷۴)

در اول عشق باده نوشی اولی
تادوره فترت است همچون خم می
در آخر عمر می فروشی اولی
با خوردن خون دل خموشی اولی

(۳۷۵)

آسوده در این دیر کهن نیست کسی
یاران شرکاء موقع منفعتند
بی درد و غم ورنج و معن نیست کسی
هنگام ضرر شریک من نیست کسی

یعنی کشك

موقعیکه یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خدا حافظی
یزد وی رفته بود از مرحوم فرخی میپرسد که اگر در یزد فرمایشی دارید انجام دهم
فرخی در جواب میگوید قلم را از جیب در بیاور و یادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل را
بالبداهه گفت:

(۳۷۶)

ای آنکه ز جود تست دریا در رشك
اولاد بنی آدم و با این همه جود
افلاک همی گریب و میریزد اشك
شرمنده احسان توام یعنی کشك

آقای گلشن پس از نوشتن رباعی بدون توجه بمقصود فرخی گاهه میکند فرخی
جواب میدهد منظورهائات نبود بلکه منظور فرستادن کشك یزدی میباشد که در تهران
مطلوب و کم باب است و بمناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

پایان رباعیات

اخیراً غزل و رباعی ذیل که تاکنون چاپ نشده بدست آمد . این غزل و رباعی را فرخی همان روزی سروده بود که بوسیلهٔ مأمورین شهربانی توقیف میشود ولی هنگامیکه سرهنگ سهیلی وارد منزل میشود فرخی کاغذی مچاله کرده محرمانه دودست آقای عسکر صاحبجمع (نماینده سابق قزوین و مستشار فعلی دیوان کشور) میگذارد پس از دستگیر شدن فرخی آقای صاحبجمع کاغذ را باز میکند و يك غزل و يك رباعی که فرخی برای شماره فردای روزنامه سروده بود ملاحظه میکند .

غزل

روزگار است که در دشت جنون خانه ماست عهد معنون شد و دور دل دیوانه ماست
پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند آنکه تسلیم نشد همت مردانه ماست
شانه ای نیست که از بار تملق خم نیست راست گرهست از این بار گران شانه ماست
راه امن است و لیک از اثر نا امنی روز و شب تحت نظر خانه ویرانه ماست
امتحان داد به هنگام عمل لیدر حزب که بعنوان خودی محرم بیگانه ماست

رباعی

هر خویش چو نقش در و دیوار نشد از نقشهٔ بیگانه خبردار نشد
يك عمر بر این ملت خواب آلودم فریاد و فغان زدیدیم بیدار نشد

کتاب زیر را میتوانید از کتابفروشی محمدعلی علمی تهیه نمایید

کتاب میاوه

تألیف حسین مکی

شامل مذاکرات کمیسیون مخصوص نفت بانضمام اسناد و مدارك محرمانه

نفت و بسیاری از مطالب دیگر مربوط به نفت

بها یکصد ریال

چاپ دوم

زندگانی شیروان تقي خان امير گيچي

نگارش و تألیف حسین مکی

بها هفتاد ریال

چاپ دوم

گلزار ادب

یا بهترین مجموعه آثار ادبی شعرا و ادبای فارسی زبان

گرد آورنده حسین مکی

بها ۱۵۰ ریال

تاریخ بیست ساله ایران

جلد سوم

انقراض قاجاریه و تشکیل سلسله پهلوی

نگارش و تألیف حسین مکی

بها با کاغذ اعلا ۴۰۰ ریال با کاغذ روزنامه ۱۴۰۰ ریال

تاریخ بیست ساله ایران

جلد دوم

مقدمات تغییر سلطنت

نگارش و تألیف حسین مکی

بها با کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال با کاغذ روزنامه ۱۰۰۰ ریال

مختصری از زندگانی سیاسی و خصوصی سلطان احمد شاه قاجار

نگارش و تألیف حسین مکی

بها هفتاد ریال

